

صحرائی مختصر

تتم

سید محمد علی جمال زاده

چاپ دوم

حق چاپ و انتشار بدون اجازه کتبی نویسنده ممنوع است
چاپ خرمی - تهران لاله‌زار

فهرست

صفحه

۱	آوارگی و ییچارگی	پرده اول
۱۸	بیرون دروازه قیامت	پرده دوم
۵۸	دردسره‌های مقلماتی	پرده سوم
۷۷	مقام بازخواست	پرده چهارم
۹۱	آسمان جلها و خالق آسمان	پرده پنجم
۱۱۶	فقیه و روسپی	پرده ششم
۱۵۵	اقنون و افسانه	پرده هفتم
۱۸۴	بالای بقا و مصیبت خلود	پرده هشتم
۲۳۸		پایان

«بازاین چه دستخیز عظیم است کز زمین»
 «بی بفتح صورخاسته نا عرش اعظم است»
 (محتشم)



پرده اول

آوارگی و بیچارگی



هزاران سال بدون دردسر و دغدغه آسوده و راحت در بستر
 بی شریک و معارض قبر تخت و تبارک آرمیده بودم که ناگهان صدای
 شیپور «حاضر باش» اسرافیل چرتم را درهم درید و سراسیمه با مردگان از
 گور بیرون جستم .

کردر همارده همه بارخسارهای رنگ پریده و اندامهای پوست و
 استخوانی از شکاف قبرها بیرون افتاده حاج و واج باچشمان بیسفر و غمی
 که در کاسه تیره و تار جمجمه مدام از راست بچپ و از چپ بر راست میدوید
 با طراف و جوانب نگران بودند و تعجب کنان از یکدیگر میپرسیدند که
 این دیگر چه رنگ و بازی تازه ایست و باز یارو چه دوزو کلی چیده و چه
 پاپوشی بر ایمنان دوخته است .

مدام مانند تخمهایی که در زیر بال مرغ کرج باز شود و جوجه های
 نیم لخت و بی ریخت از آن بیرون جهد قبرها دهن باز می کردند و از دهانه آن
 شکافهای وحشت افرا مردگان دیگری با کفنهای پوسیده بیرون می افتادند .

گوشت رانها و ماهیچه‌ها همه ریخته با آن پاهای استخوانی و کاسه زانوهای خالی و پوک و مفاصل زنگ زده و اعضا و جوارح کرخ کار جلو رفتن بسیار مشکل بود علی‌الخصوص که عادت راه رفتن از سرها افتاده و رمقی در کالبدها باقی نمانده بود مدتها که البته باعتبار روز و ماه شماری قیامت بلا شك سربقرون و صده میزد طول کشید تا از نو بیچ و مهره‌های کمرها و زانوها جسته جسته بهم اخت شد و کم کم براه رفتن عادت کردیم.

در صحرای برهوت و چول و چوله‌ای رنگی و یلان و سرگردان بودیم. از آن بیابانهای قفسر و خوشیده و لعنت شده‌ای بود که بقول پیر زنها نه آب دارد نه آبادانی و نه گلبنانگ مسلمانان و معلوم بود که هرگز پای تابنده‌ای بدانجا نرسیده و چشم دیار بشری بدان نیفتاده است. تا چشم کار میکرد خاک بود که بر روی خاک موج میزد و ریگ بود که بر روی ریگ انبوه شده بود. در آن کرانه بی انتهای افق گویی زمین با آسمان پیوسته است. قویر میزد و ابدأ صدا و ندائی شنیده نمیشد.

آفتاب روز پنجاه هزار سال قیامت هم درست و حسابی بشکل میرغضب



خون آشامی بالای سرمان مانند دم طاوس چتر انداخته تنق میرد و آتش فشانی می‌کورد و سنگ خارارا موم می‌کورد و شیر عجن وانس را می‌کشید در سرتاسر آسمان و زمین نه يك کف ابر دیده میشد نه يك سر سوزن سایه و نه يك پشنگ نسیم. مرده‌ها همه مانند اشخاصی که تازه از

چاله حوض بیرون آمده باشند انگشت سیابه را چون مته در سوراخ گوش طپانده لی لی کنان مشغول بیرون آوردن خاک و خل و گرد و غبار بودند.

مسلمانان دست و پایشان لای کفنه‌های دراز گیر میکرد و تا بخود میچنییدند سکندری خورده بایشانی بزمین میآمدند ولی کم کم راهش را بدست آوردند و اینک مانند حاجیان احرام بسته در آن صحرای برهوت افتان و خیزان مشغول هروله میباشند و صدای صلوات هم دمدم بلند است.

مسیحیها هر چند بالباس بخاک رفته بودند سر و وضعشان نسبتاً از ما مسلمانها قدری مرتبتر بود ولی چون در آن دنیا لوس و نتر باد آمده و بیشتر از ما گویندگان لاله الا الله بجوراب و پاپوش خو گرفته بودند اینک کف پاهای نازنین بی کفش و جورابشان بیشتر از ما میسوزد و بحکم اجبار بهروله افتاده اند و نظر بساینکه در این ورزش تازه کار و بی تجربه هستند از ما مبالغی عقبنده و سخت مورد مسخره و طعن و طنز شیعه و سنی واقع شده اند.

بدبختها اغلب آنها صلیبهائی را که روی قبر آنها نصب کرده بودند بامید شفاعت از خاک درآورده بسینه چسبانده اند و این خودبیز قوز بالا قوز مصیبتهای دیگر آنها شده است و سخت بزحمت افتاده اند. باز حال ققرای آنها نسبتاً بهتر است چونکه صلیبهایشان عموماً چوبی و سبک وزن است ولی وای بروز معتبرین و توانگران آنها که باید چند من سنگ گذاخته را بدوش بکشند. هن هن کنان عرق میریزند معلوم است جانشان بلب و کلادشان باستخوان رسیده است و رودر بایستی را کنار گذاشته اند و بی مضایقه متصل بوراث و بازماندگان خود لعن و نفرین میفرستند.

بومیان قدیمی و سرخ پوستهای امریکامخصوصاًخیلی تماشا دارند . چون آنها رالخت و بی کفن باتن طناب پیچیده بحال چمباتمه وزانویغل بھاك سپرده بوده اند از بس بهمان حل خمیدگی مانده بودند حالادیگر کمرشان راست نمیشد و ته اشای وضع و روزگار آنها بی تفریح نبود . اشخاص بسیاری از هندی و نصارا و اقوام دیگر که در آن دنیا جسد آنها را سوزانده بودند اکنون بشکل کنده های نیمسوخته از خاک بیرون آمده اند و بقدری خاک و خاکستر بر سر و صورت آنها نشسته که بشکل سپاه نمایداران در آمده اند .

از همه تماشائی تر مؤمنین کسار نجف و مقدسین ساختگی و



غفرانمای بهای زورکی خودمان بودند که با همان پوز های باریک شغالی و با آن حرکات و اطوار لوس و بیمزه که اختصاص بخودشان دارد اول بتصور اینکه چون روی سنگ لحدشان نوشته اند غفران مآب واقعا مورد

رحمت و مغفرت الهی خواهند بود و لابد دسته ای از مقربین درگاه الهی برای پذیرائی باستقبال و پیشواز آنها خواهند آمد خود را گرفته سخت افاده میفر و خنند ولی وقتی دیدند بیخود معطلند و کسی بهن هم بارشان نمیکنند بدست و پا افتادند و صلاح خود را چنان دیدند که هی بدم بزنند که لامحاله از دیگران عقب نیفتند .

بچه های بد ذات هنوز از گوری بیرون نیامده همبازیهای خود را پیدا

کرده‌اند و يك مشت بچه ملائکه ناخوار و ناقلاهم نمیدانم از کجا پیداشده و بدانها ملحق گردیده و با زبان بین‌المللی بازی فی الفور قرار و مدارهای لازم را با هم داده و هر دسته‌ای مرد و شاگرد گرفته و اینک «مرد مرد من» و «لب لب تو» گویان قطعه‌ای از صحرای محشر را قوروق کرده‌اند و باشند! نگ حواس مشغول تیله بازی و اکر دو کر و باقلا بچندمن و جفتک چار کشند و چنان شلوغی راه انداخته‌اند که گوئی صحرای محشر خانه پدرشان است .

مردم چین و ماچین و ختا و ختن و ممالک و اقالیم آن سمتها چون قبرستانشان دور از قبرستان ما در آن طرف صحرا واقع است هنوز با ما آهیزشی پیدا نکرده‌اند ولی از همان دور دور چون سیل دمانی روان میباشند و تنها گاهگاهی صدایشان مانند صدای طوفان عظیمی هوهو کنان بگوش میرسد .

دو کلمه هم ازهنود بشنوید . با آن تن و بدنهای سیاه سوخته و آن استخوان بندیهای مقتولی هنوز از گور بیرون نیامده دوباره بر زمین نشسته و دست و پا را مانند عنکبوت دست و پا شکسته با انواع و اقسام غریب و عجیب بهم قفل و لام الفلا کرده و چشمان خمار و خواب آلوده خود را بچشمه خورشید دوخته و از نو برسم جو کیان مشغول ریاضت شده‌اند .

اما یهودیها هر چند آنها هم مانند ما دامه‌وار در جوف کفن بگور رفته‌اند گویا از نظر صرفه جوئی و مال اندینی در همان تنگنای مزار بهر تمهید و تدبیری بوده کفنه‌های خود را در آورده تا کرده در گوشه‌ای گذاشته بودند اینک باز کرده بدوش انداخته‌اند و در گوشه‌ای از گوشه‌های صحرای محشر چینه کوتاوه و خرابی را شروع کرده دیوار ندبه و انابت درست

کرده‌اند و مویه کنان در پهای آن تن و بدن را مانند اشخاص لغوه دار و مصروع
بر رسم عبادت می‌جنبانند و بحساب باخدای خود الوهیم راز و نیاز دارند
و راه بهشت را برای خود هموار می‌کنند .



بت پرستها عموماً باخداهای جورا جور مضحك و مدهش خود از
قبر بیرون آمده‌اند. اغلب این خداها و بت‌هایی که مثل گربه بنیش میکشند
بقدری کریه‌المنظرند که زهرهٔ آدم از دیدن آنها آب میشود .

چیز عجیب دیگری که جلب توجهم را کرد این بود که اشخاص بسیاری که بعاتد قدیمیها همانطور با زر و زیور و اسباب و سلاح بخت رفته بودند با گردن بند و گوشواره و خالخال و شمشیر و سپر و گرز و نیزه و زوبین از تاریکخانه قبر بیرون آمده بودند و یکنفر از آن دستفروشهای سمج و طماع بازار سمسارها بخیال استفاده از سادگی آنها دنبالشان افتاده بود و بزور قسم و آیه میخواست آن اشیاء را بقیمت آبجوی آن هم بنسبه و قسطی و بوعده سرخرمن از چنگشان بیرون بیاورد.

روپهمرفته گمان میکنم حال سیاههای افریقائی از دیگران بهتر بود چه همانطور که لخت و عور و آزاد مرده بودند همانطور هم زننده شده اند و بدون آنکه از جهت ستر عورت ابداً دغدغه خاطری داشته باشند از نروماده دندانهای صدفی را بیرون انداخته میگویند و میخندند و پوست کلفت کفپاهایشان را که از این آفتابها بسیار دیده بی پروا بزمین میکوبند و پیش و پس را آسیابی کنان نکان میدهند و «رومبا» میرقصند



و آواز یکنواخت مهیجی میخوانند که از هر جهت آوازهای «جاز» خودمانی را بخاطر میآورد.

چیزی که بیشتر از همه خود مرا آزار میداد این سدر و کافور گندیده و این پنبه پوسیده‌ای بود که در زوایا و خفایای سوراخ و سنبه‌های گوش و بینی ام چسبیده بیرون نمیامد و از دست گند و بوی آن نزدیک بود دیوانه بشوم -
چقدر دلم بحال دخترک بی ریخت و قواره

زردنبوئی سوخت که شیهه بلیموی شیرینی که آبش را تا آخرین قطره چلونده و کشیده باشند زار و نزار در آن حیص و ویص وانفسا که سگ صاحبش را نمیشناخت دامن جوانکی را سفت و محکم چسبیده بود و شنیدم میگفت «نورالله من همان خدیجه خودت میباشم. یادت هست آن شب تاریخی در آن باغچه حاجی فتحالله زیر درخت یاسمن در آن مهتاب و بوی گل باهم قرار گذاشتیم که در این دنیا هم یکدیگر را پیدا کرده الی الابد دیگر از هم جدا نشویم». ولی جوانک سخت حاشا کرده اصرار داشت که سرکار خانم قطعاً عوضی گرفته اند و عاقبت چون لجاجت طرف را دید دامن خود را بجایکی از چنگ او خلاص نمود و زد بچاک و حالا ندو و کی بدو.

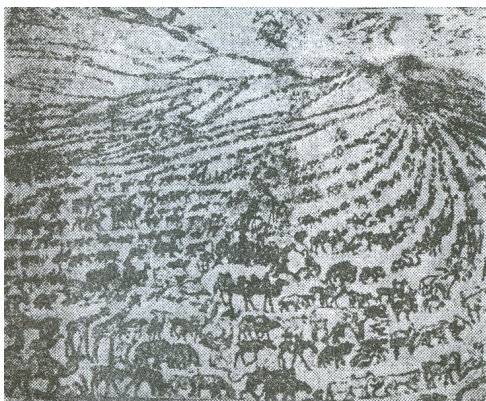
گروهی از جماعت خرده پایان و سینه چاکها قطعه کفنی را بشکل علم بر سر چوب یوسیده ای کرده و عقب آن افتاده دسته راه انداخته بودند و نمایش میدادند و سینه زنان بر رسم تعرض و برخاش این ابیات را نوحه وار میخواندند و با گریه و زاری از پادشاه روز ستاخیز درخواست مینمودند که آنها را حتی در بهشت باطایفه پادشاهان و گردنکشان در یکجا جمع نیارد والا بهشت بر آنها جهنم خواهد گردید:

«گر این پادشاهان گردنفرز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز»
«در آید با عاجران در بهشت
من از گور سر برنگیرم زخشت»
«همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی»
«بهشت برین ملک و ماواى ماست
که بند غم و غصه بر بای ماست»

غریب این است که حیوانات و جانوران هم زنده شده در میان خیل بشر افتاده بودند چیزی که هست همه ما از زور پیری چنان پشم و پیلشان ریخته

بود که از هارت و هورت افتاده دیگر بهیچوجه مایه حول دوحشت احدی نبودند و حتی پادشاه عظیم الشان آنها را دیدم که مانند اغلب پادشاهان درست حالت شیر پیره معروف تعزیه را پیدا کرده بود و بی ادبی میشود موش از انباشن ارزن میبرد .

ایجاد نیای لختیهاست و تا چشم کار میکند جز لختی چیز دیگری در میان نیست . هر کس را می بینی دامنش بدست کسی و دامن دیگری در دستش است . همانجا بود که یکنفر از آن کاسب کارهای خودمانی را دیدم که گوئی برای قبول ظلم و توسری خوردن خلق شده اند . دامن یکنفر از حکام را چسبیده و بخیال خود احقاق حق و دادخواهی میکرد ولی بمحض

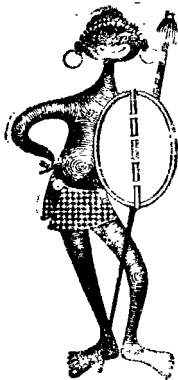


اینکه طرف بنای توپ و تشر را گذاشت یار و مثل موش لرزان لرزان عقب زد

و تعظیم کنان تعظیم کنان پس بسکی جیم شد .

مردک بینوایی را دور کرده بودند که از قرار معلوم در آن دنیا ادعای سیادت کرده بود و حالا مشتش باز شده بود و گردن کلفت ریش درازی داممش را گرفته از هیچگونه بی آبرویی و روگذار نمیکرد . صدا را بلند ساخته فریاد میزد که ای سید از خرجسته وعده کرده بودی اینجا از من نزد جدت شفاعت بکنی، یا شفاعت بکن یا مالم را پس بده. بیچاره سید تا سید از زور استیصال بکلی منکر شده زیرش زده بود و میگفت اصلا ترا نمیشناسم و خر ما از بیخ دم نداشت .

در آن عالم وانفسا از این لختیها از زشت و زیبا چیزهایی دیدم که باور کردنی نیست و اگر بخوام شرح بدهم زبانم هو در میآورد .



هرکسی بفکر خودش بود . افراد هر دسته و هر طایفه کم کم همدیگر را پیدا کرده برسم مشورت و حفظ منافع و مصالح دور هم جمع شده بودند . سرها را نزدیک آورده پسچ پیچ کنان مشغول نجوی و تبانی و در تلاش بودند که دیگران را زیر گذاشته در بیرون کشیدن گلیم خود از آب تمهیدات و لطایف الحیلی بخرج بدهند که بعقل دیگر بندگان خدا یعنی حتی بعقل جن هم نرسد .

همانجا بود که دسته‌ای از روسها را دیدم که در گوشه‌ای انجمن

نموده بقول خودشان «ساویت» درست کرده و بزور نطق و خطابه بر تق و فتن امور مشغول بودند. آلمانها که گوئی همه تعلیمی قورت داده بودند با گردنهای شق ورق بدنبال صاحبمنصبی که گردنش از گردن سر بازهای خود شق ورق تر بود افتاده بودند و سر و دخوانانان با زمین میکوفتند و «آلمان بالاتر از همه چیز» گویان با آن قدم نظامی کذائی مخصوص بخودشان هیچ معلوم نبود بطرف چه مقصد و مقصودی روانند.

چند قدم دورتر دوتن از آن ترکهای قلدر چاقوکش سیخم خیاری را دیدم که قمه بدست بجان هم افتاده اند و چنان فحشهای آب نکشیده ای بهم میدادند که حتی اجنه و ازما بهتران از شنیدن آن نزدیک بود از خجالت آب بشوند.

ناگهان خود را با طرفه چیزی مواجه دیدم که وجود آنرا هرگز باور نکرده و داستان آنرا تا آن ساعت افسانه محض پنداشته بودم. بچشم خود قوم یا جوج و ما جوج را دیدم همانطور که درخمسۀ نظامی خوانده بودم. با آن گوشهائی که از یکطرف دوشک و از طرف دیگر احاف میشود و با آن زبانهای که مانند اره ورنده سنگ کوه رامیساید. در وسط عالمی گیر کرده بودند که نه یک کلمه حرف کسی را میفهمیدند و نه کسی از زبان آنها سر در میآورد. بی کس و بی یار و یاور زبانها را مثل خمیری که از تنور بیرون افتاده باشد آویخته بودند و مثل گله ای از گاو ان بیصاحب در وسط صحرای محشر بخش و ولو بودند و دل هیچکس هم بجانشان نمیسوخت.

چقدر خنده ام گرفت وقتی یک نفر از آن روضه خوانهای عرب ما ب را دیدم که مشت شیعیان علی را بدور خود جمع کرده و نعره اش بلند بود که

«بنال آهسته آهسته» و بعنوان من بکی او تا کی از مؤمنین و مؤمنات بسیر و نیم سیر اشک می گرفت .

در پهلویم شخصی راه میرفت که گیلاسی از بلور در دست داشت . تعجب کنان پرسیدم این دیگر چه بساطی است گفت معلوم میشود در موقع نزع و جان کندن این بیت حافظ را زمزمه میکرده ام .

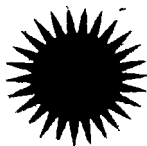
« پیاله در کفتم بند تا سحر که حشر »

« بمی ز دل بیرم هول روز رستاخیز »

و کس و کار و بستگانم بتصور اینکه دارم وصیت میکنم این پیاله را در کفتم گذاشته اند و مرا پیاله در کفن بجاک سپرده اند و راستش این است که دلم نمیآید دورش بیندازم و نمیدانم از یمن و برکت آن است یا نه ولی نه تنها ابدا هول و هراسی از عالم محشر در خود احساس نمیکنم بلکه سهل است از تماشای این عالم بلبشو (بپول و بشو) يك دنيا كيف میبرم و درست مثل این است که با همین پیاله يك کپ شراب خلر نوشیده باشم .



هی جلو میرویم بدون آنکه بجائی برسیم و اصلاحیچ معلوم نیست



بکجا باید برسیم . همه از یا افتاده ایم . چشمها سیاهی میرود . رمن در بدنمان نمانده است . آفتاب بیمرود دل دل میکند و مثل چشم جغد مدام باز میشود و بسته میشود و آتش قی میکند و بالای مغزمان ایستاده جانمان را بلبلان رسانده است .

زبانمان چون سگان تشنه بیرون افتاده است و از زور عطش

لهله میزنیم. در سرتاسر این بیابان لوت و این وادی خاموشان بقدر يك پشت ناخن سبزی و سایه پیدا نمیشود و تنها گیاهی که گاهی دیده میشود گیاهی است از نوع گون و خار شتری و گزنك و خسار خشك خاکی رنك و پر پشم و پسر خار و چنان كسریه‌المنظر که واقعاً خار مگیلان بهلوی آن بمنزلهٔ مژگان دلدار است. بشکل ازدهای مستی که با بدن پوست پوست در وسط راه خوابیده باشد بر روی خاک افتاده و برگهای همه بهمبانه‌های پف کرده‌ای میماند که بمحض اینکه پای انسانی بدان میرسد فسی کرده باگند و بوی بسیار بادش خالی میشود و همین صدای فس موج زنان در اقطاع و اضلاع دوردست صحرای محشر بیچیده انعکاس شوم آن بصورت «وانفسا» و «انفسا» و «الغیاث الغیاث» و «واجیر تا و احیر تا» بر میگردد و از شنیدن آن مو بر بدن آدم راست میایستند و کردهٔ انسان تیر میکشد.

دهنها چنان خشك شده که بقول یکنفر اصفهانی که رفیق راهم شده حتی تقی باقی نمانده که بصورت ادبار بخت برگشتهٔ خود بیندازیم. از شدت ذلت و استیصال پندارمان رنگ حقیقت گرفته است و در عالم پرفریب شبح سراب گرفتار آمده‌ایم و مدام قدح خیاب و سکنجین و تغارهای دوغ عرب میبینیم و آواز «آی صفرا بر است آب زرشك» میشنویم. در همان حیص و بیص ناگهان زبان فارسی بگوشم رسید. گوشهایم را تیز کردم و درست گوش دادم دیدم خودش است. زبان فارسی از جان شیرین تر خودمان است و دارد مدام نزدیکتر میشود. همینکه پشت سرم رسید سر را بر گرداندم و برادر بد ندیده چه دیدم. يك تن از آن تریاکبهای دو آتشهٔ لاجون و مفتگی خودمانی بود که چون از کفر ابلیس معروف تراست

محتاج بمعرفی نیست. گوشت و پوستش ریخته، چشمهایش درمغاک افتاده، با آن استخوانهای تیره و تار و آن دک و پوز زرد و تزار، کبریت نیم سوخته ای را بخاطر می آورد که بقدرت خدا نیم جانی هم داشته باشد. درست قدز نهی استخوانی قلمدانهای قدیم خودمان را بخاطر می آورد. چنان بیجان و ناتوان و لغ مغنی بود که نمیدانم چطور میتوانست روی آن قلم پا که بی شوخی از انگشت کوچک من باریکتر بود راه برود از رستخیز بشیمان و از حسرت و دریغ گوشه دنج گور سر بگیرد با حال خماد و چشمهای تبادر چون خر خاکی زیر کفش مانده ای تو گرد و خاک میخزید و میغلطید و میبلغزید و نفس زنان و عرق ریزان تا یک قدم جلو میرفت باز از زور خستگی میایستاد و دنیا و دنیا آفرین را طرف عتاب و خطاب قرار میداد هر چه بزبانش می آمد بی مضایقه بدل کاینات میبست.

دلبری داشت و داد و بیدادش بلند بود که «آخر ماشاء الله ماشاء الله قبر را آرامگاه ابدی و ترا عادل و عالم میگویند. ما تازه داشت جایمان گرم میشد تو بچه حساب ما را از سرنو گور بگور و الا خون و ولا خون کردی. ما را خفتگان ابدی میگفتند و دلمان را باین خشوش کرده بودیم که در این سینه خاک آسوده و بی شرخر خواهیم خوابید. تو آخر بچه اسم و عنوانی کیف ما را بی جهت بهمزدی و عیشمان را متقص ساختی و ما را باین کفنه ای ادبار و این نن و بدنهای سیاه سوخته مثل لوله تریاک باندول شده از آن گوشه دنج و مخلا بطبع خودمان بیرون کشیدی و در این صحرای هور العظیم بی سر و ته آواره و سرگردان کرده ای. بما گفته بودند «الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب» و حالا مسی بینم عجب شیره ای بسر ما مالیده اند. چه جسری، چه وصلی، چه حبیبی!»

خواستم دلداریش بدهم ولی دیدم بفلك اعتنا ندارد ومحل سگ
 بمن نگذاشت . سخت برآشفته بود و دم ریر يك كلفت بسدل روزگار
 میبست و یکی بدل خودش. هرچه بدعانش میآمد میگفت. مانند گربه
 مستأصلی که بشیر زبان هجوم بیاورد باخداوند دوعالم بنای يك ودو را
 گذاشته بود و چون دیگر واقعا کفرش بالا آمده بود زبانم لال از کفر گفتن
 هم روگردان نبود یعنی حرفهایی میزد که هر کس دلش میخواهد بزند بر سر
 همه زبانهاست ولی همه از ترس کتمان میکنند و چغیدن نمیتوانند .
 احساس کردم که موقع تریاکش رسیده و خدا را بنده نیست .

مثل کسیکه با همه قطارش دعوا و امر افعه داشته باشد خطاب بپروردگار
 میگفت «مگر خیال داری ما را تو این جهنم دره کباب کنی که این آفتاب
 را مثل قبل متقل عذاب بالای سرمان آویزان کرده ای . آخر هفت قرآن
 بمیان اینجا را صحرای محشر میگویند نه کوره آهنگری . اگر راستی
 راستی با ما طرفی و غرض و مرضی داری بگو تا ما هم تکلیف خودمان را
 بدانیم و اگر هم میگوئی طرف نیستی بس دیگر این چه بساط و الذاریاتی
 است که راه انداخته ای . معلوم میشود دیواری از دیوار ما کوتاه تر
 پیدا نکرده ای . وانگهی حالا که خودمانیم اصلا طرف شدن تو با چون
 من يك لاقبای آسمان جل مظلوم و توسری خورده ای چه معنی دارد .
 کس نیاید بچنگ افتاده . تو اسمت قادر مطلق است و ما گردنمان از مو
 نازکتر . تو سر و کلان بافلك الافلاك است و ما باكلک و تریاک . تو فکر
 و ذکر پیش قاب قوسین و فرشته و حور است و من پیش متقل و قوری و آتش
 بافور . ترا بجلال و عظمت خودت قسم میدهم آیا اینهم حرف شد که
 میخواهم حسابت را بکشم . آخر داداش جان چه حسابی چه کتابی . من

در آن دنیش هم با کسی حساب و کتابی نداشتم دیگر چه رسد باینجا. آخر مالزکی با هم از این خرده حسابها پیدا کرده ایم. حالا اگر باز صحبت بکروز دوروز بود نقلی نداشت ولی ماشاءالله صد قرآن بمیان از قرار معلوم چنانچه در حدیث آمده «القبر اول منزل من منازل الاخره» ظاهراً این رشنه سردراز دارد و قافله بی کاروان سالار ما تا بحشر لنگ خواهد بود. برای داخوشکنک مدام بمن وعده حور و غلمان میدهی. من بینوای پیزی را با این دك و بوز فکسنی کجا میبرند. بیخود این چیزهایی را که اسباب اعتبار خودت است برخ مانکش که برای مانه آب میشود و نه نان. نه همزه و نه لمزوات برای من مزه عرق میشود و نه بلم با عورت آتش با فور. حور و غلمانت درد مرادوا نمیکند و طوبی و کورت برای من يك بول سیاه ارزش نداد. تو اگر راست میگویی از قوطی قدرت خودت يك دو بسته تریاک صحیح بمن برسان و یکی از همین حمالة الحطبها و حور و غلمان بیکلات هم بگو بروند سر تاخت از تنور جهنم دوسه گل از آن آتشیهای اخته سینه کفتری و از آن حطمه های بی درد بیاورند و آنوقت تماشا کن که وقتی نگار زراندام تریاک بنوازش سیخ و مالش انبر بجزو و لزاقتاد و آواز یا مجیر یا مجیر یا عزیز یا عزیز بلند شد چه بنده شکور و متقاد و چه عبد و عبید حق شناس و باتمکینی هستم و چطور بشرایط طاعت و عبودیت عمل میکنم. آمدم و العیاذ بالله چنین کار آسان و ساده ای هم از دست ساخته نباشد آنوقت نمیخواهم جسارت کنم که «مرا بخیر تو امید نیست شرم رسان» ولی عاجزانه خواهش خواهم کرد که نه شیر شتر و نه دیدار عرب. ما را ندیده بیندار و دور مان را بالا غیرتاً خط بکش و بگذار برگردیم بهمان لانه گرم و نرم قبرت بلکه اقلاً خواب

وسکون و نشئه بیخبری جبران این خمار و درد سر را بکنند...».

کلامش بدینجا رسیده بود که ناگهان گرد و خاک کی برخاست و هیکل
و هیولائی که از رؤیتش لرزه بر اندامان افتاد هو هو کنان و معلق زنان از
آسمان بزمین فرود آمد و در مقابلمان قرار گرفت.

فوراً شستم خبردار شد که از مالکان دوزخ است. توصیف چنین
وجودی از من ساخته نیست و بهتر است رشته کلام را بدست شاعر بدهم
و از زبان او بگویم:

«درشت هیکل و عفریت خوی و کژمزموی

سطبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن»

«زمخت سیرت و زنجیر خای و نا هنجار

و قیح صورت و موین لباس و روین تن»

موجودی بود صدبار از این تصویر زشت تر و دهشتناکتر، بمردک تریاکی
نامراد هجوم آور گردیده نهیب زد که ای اکیبری خیره سرتاکی گستاخی
و تاچند ژاژخانی. بجلال پروردگارا گر خاموش نشوی چنان با این گرز
آتشین هفتاد هزار من بر کله ات میکوبم که با خاک یکسان شوی.

بمحض اینکه چشم رفیقمان بآن گرز کذائی افتاد و شباهت تام و تمام
آنها با گرز بافور دید از فرط اشتیاق چشمهایش کلایسه رفت و صیحه ای
زده مانند فانوس تا شده بخاک افتاد.

خواستم بکمکش بدوم ولی بادم آمد که اینجارا عالم و انقسامی خوانند
و همانجائی است که برادر ب فکر برادر نیست و این دلسوزیهای بیمه و ریباده را
زسیل باز میدارد لهذا بیچاره ناکام را بحال خود در نشئه پندار گذاشته
و بسوی آبشخور نامعلوم روانه گردیدم.

«گوئیا باور نیندارند روز رستخیز»
«کاینچنین قلب و دغل در کارداور میکنند»
(حافظ)

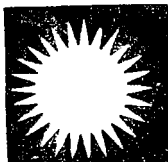
پرنه دوم

بیرون دروازه قیامت



هی میریم زهی میریم و بجائی نمی‌رسیم. دقیقه بدقیقه و ثانیه بشانیه
بهرارت آفتاب می‌افزاید. پاهامه تاول زده، کرده و شانها آبله کرده
و بدنها مانند بدن مار پوست انداخته است.

در وسط یهندشت این هامون حکم
دانه های قهوه‌ای را پیدا کرده‌ایم که در تابه
گداخته بر روی آتش سوزان ریخته و مشغول
بودادن باشند.

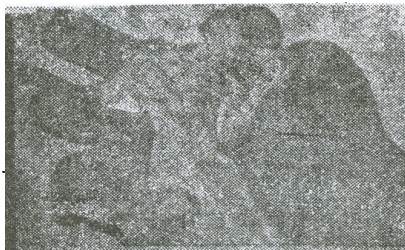


آفتاد رفتیم و رفتیم تا آخر بجائی
رسیدیم که از آن دور دورها پاره ای آثار

آبادی بچشم می‌خورد. ترسیدیم باز فکر خام و سراب محض باشد. سرها
را بزریر انداخته بر سرعت قدم افزودیم. می‌ترسیم باز وقتی سر را بلند
نماییم آنچه را نشانه‌ی دستگیری نداشته بودیم همه نقش بر آب باشد

و مانند خواب و خیال ناپدید گردد . ولی نه گویا واقعا داریم نزدیک میشویم . مثل این است که زمین را جازو پارو کرده آبی پاشیده باشند . گرد و خاک کمتر شده و حنی بنظر میرسد که نظم و ترتیبی در کارها باشد . گرچه راه و جاده‌ای که سزاوار چنین اسمی باشد در میان نیست و فقط مثل ایران خودمان گاهی وسط بیابان خدرا خطی انداخته و دو طرفش را قدری با خاک بالا برده اسمش را جاده گذاشته‌اند ولی سر بعضی از همین راهها «پلاک» نصب کرده و اسم راهها را بر آن نوشته و با خطهایی شیشه بتیری که از کمان جسته باشد ابتدا و انتهای هر راهی را معین داشته‌اند .

از «جاده میزان» و «چهارراه برزخ» و «خیابان قاب قوسین» گذشته بجائی رسیدیم که حکم بیرون دروازه محشر را داشت .



بقدری از این پیش آمد ذوق کردیم که حد و حساب نداشت با آنکه در سر بنجه قهر قضا و قدر گیر افتاده زار و زبون بودیم و روغنمان داشت در می‌آمد باز بامید اینکه از آبدی چندان دور نیستیم صدایمان در نمی‌آمد . همینکه تاب و توان تازه‌ای در خود احساس کردیم عقلمایمان را روی هم

گذازدیم و با سم سرود قیامت تصنیف بندتنبانی سست و بیمزه‌ای مرتجلا
همانجا ساختیم و با حلقه‌ومهای خشک بخواندن آن مشغول شدیم
بجایی رسیدیم که گاهی تک‌توک بفرشتگان برمیخوردیم. از قرار
معلوم بنظر بچه نامادری بما آدمیان یقه چرکین نگاه میکردند. بدون
آنکه محل‌سگ‌ما بگذارند پروبال زنان از بالای سرمان رد میشدند



و جای آن دارد که بگوئیم سایبان هم‌بسر ما نمیافتاد!
درعالم بینوایی این غم را نیز بالای غمهای دیگر بجان خریدم

سر بار محنت و اندوه خود ساختیم و آنقدر رفتیم و رفیم تا بجائی رسیدیم که «پلاک» بزرگی از طالی خام در بالایش نصب کرده در وی آن نوشته بودند «اردو گاه ملائکه». حال دیگر فرشته و ملائکه است که مثل مورچه و ملخ پشت سر هم و در زلف زنان از زمین میجوشد و از آسمان میبارد. قشقرق ای بریاشده که گفتنی نیست. حوری باران شده و حوری و غلمان مثل تگرگ از زمین و زمان میبارد.

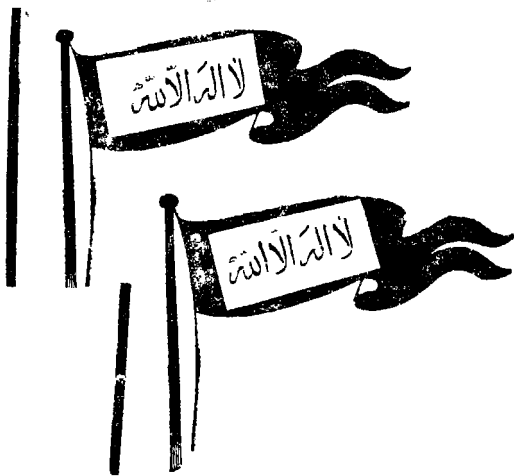
چندان انواع و اقسام مختلفه از ملائکه دیدم که عقل باور نمیکند. ملکهائی دیدم سه باله و چهار باله یعنی ملائکه ای که دارای سه جفت و چهار جفت بال بودند. اول خیلی اسباب تعجبم شد ولی یکدفعه یادم آمد که در قرآن مجید هم آمده که «جاعل الملائكة رسلا اولی اجنحة ثنئی و ثلاث و رباع» و فهمیدم که آنها پیغمبرهای ملائکه هستند و از این کشف خود خیلی لذت بردم. ضمناً معلوم شد که این ملکه ای سه باله و چهار باله وقتی بشرف حضور سرافراز میگردند چون قدرت مشاهده جمال جبروت را ندارند یک بال خود را بجلو صورت میآورند و بایک بال دیگر هم برسم ادب و احترام پاهای بی جوراب خود را میپوشانند.

اسم ملائکه مقربین و کروییان را سابقاً هم شنیده بودم ولی اینجا با یکدسته فرشته نوظهوری رو برو شدم موسوم به سرافیون که هرگز اسمشان بگوشم نرسیده بود و از قرار معلوم لولهنگشان خیلی آب میگرفت. مدام از چپ و راست ملک و حوری و فرشته بود که چون مرغ پرنده و برق جهنده و باد وزنده در جست و خیز و درپرش و پرواز و در رفت و آمد و عبور و مرور بودند.

ساعت بساعت و دقیقه بدقیقه بانبوه آنها میافزود. کار بجائی کشید

که کم کم داشت اکثریت با آنها میشد و چیزی نمانده بود که ما آدمیزادها
بدر اقلیت واقع شویم .

مالامکه جور بچور و رنگ برنگ با اکلیلها و تاجهای گوناگون
و لباسهای غریب و عجیب گاهی درهم و برهم بحال چریک و زمانی بانظم
و ترتیب کامل بصورت قشون نظام فوج بفوج و گروهان بگروهان از سواره
و پیاده و حتی ازدو چرخه سوار و «موتوریزه» هر سر کرده ای با ایل و الوس
خود و بایر قهائی همه از زمرد و یاقوت و مرجان که جمله «لا اله الا الله»



با حروف نودانی بر آن نوشته شده بود و هر برفی علامت يك گروه افراد
و تائین بود روان بودند. پایه و مقام هر يك از پا گونشان معلوم میگردد.

از فرمانده و فرمانبردار همه‌بای کوبان بآهنگ يك و دو سلحشوران نظام
جلو می‌رفتند و هر دفعه که کف چکمه‌هایشان بزمین می‌خورد آواز «الله اکبر»
بآسمان می‌رفت .

آنقدر آمدند و رفتند که چشم‌هایم سیاهی رفت و راستی راستی
نزدیک بود از حال بروم .

تمام اینها از رئیس و مرئوس و افسر و تاین (تابعین) از حیث شکل
و صورت و کلاه و لباس و پر و بال بانندگ تفاوتی تقریباً همانطور هائی بودند
که در آن دنیا عکسشان را دم سقاخانه‌ها و روی شمایل‌های ائمه اطهار و در
پشت قاب آینه‌های حمام و در پرده‌های دروازش و در کتاب «معراج‌نامه»
و روی بعضی قلمدانها دیده بودم .

تا آنوقت درست دستگیرم نشده بود که ملائکه هم مثل خودمان
دارای رتبه و مقام می‌باشند و اینهمه بقواعد بوسیده «هیة رارشی» و رتبه
و درجه و رئیس و مرئوس اهمیت می‌گذارند ولی رفته رفته بچه نکاتی که
بر نخوردم و چه حقایقی که بر من مکشوف نشده سابقاً هم میدانستم که
عده‌ای از ملائکه مقرب‌تر از دیگرانند ولی از جزئیات کار بی‌خبر بودم
و الحال ملتفت شدم که علاوه بر آن هفت نفر سرکنده‌ای که بمصدق
«فوقکم سبعاً شادان» در پیشگاه ابد اقتران آسمان‌نشان و در درگاه
قدر قدرت سپهر رفعت و کیوان عظمت مورد توجهات مخصوص واقع گردیده
و بقول خودشان نظر بمراتب قابلیت و شایستگی و بمناسبت و فور خدمت
و فرزانیکی قواماً للعرزة و الاقبال و نظاماً للشوكة و الاجلال مورد الطاف
خاص گردیده و بحکم ذلك فضل الله یوتیه من یشاء بتوقیع رفیع
مبارک مقتخر و سر افراز و قرین مباهات و اعزاز گردیده‌اند و بزور

پیشکشهای چاق و عمدۀ و باج سیل‌های کلان و گندۀ هر طور بوده احکام و فرامین جهانمطاع را از چنگ طمع مستویان عظام و درازنویسن فحام دیوانخانۀ قضا و فدر برون آورده اند گردۀ انبوه دیگری نیز مراتب پائین تر را بهز از خون دل و هزار نوع رشوه و چاپلوسی و تعارف پله پله بالا رفته و کم کم از مراحل عالیجاهی و مقرب الخاقانی و معتمد السلطانی گذشتہ بسر منزل جنایی و حصرتی رسیده و حتی بعضی از آنها که در کار فون و فنهای اداری چکیده تر بوده اند و سر کیسه فتوتشان نیز آس تر باز میشدہ است از این هفت خوانهای گذشتہ بمقام ارفع جناب اجلی و حضرت اشرفی ارتقاء یافته بودند .

در میان این طبقتہ اخیر عدہ ای بمصداق الذین یحملون العرش در واقع حامل تخت و تاج کبریائی بودند و خیلی تشخیص و اعتبار داشتند . از آنها هم محترم تر جبرائیل و میکائیل بودند کہ در واقع پادشاه ملائکہ بودند و احکام را امرشان همه جا جاری و فذ بود . از حده های سبز بهشتی حمایتها داشتند و نشانهای الماس نشان بسنہ آویخته بودند کہ تالو آن چشم را خیره ساخت و این بیت بر آن منقوش بود :

« آن شبر دل کہ مرکب شہ را عنان گرفت »

« از منتہای ہمت ما این نشان گرفت »

سندیم کہ ما آن عدہ ای کہ حامل تخت و تاج بودند و اغلب در بارگاہ ایزدی بار بہ شرف حاصل مینمودند با جبرائیل و میکائیل خوب نسبت و میترسند کہ پیس خدا برایشان موشک دو آئیدہ گر بہ برقصانند و زیر آشنانرا بزندان ملی تشخیصا باور نمیکنم کہ بین قدسیان و ملائکہ ہم این عوالم خود بی در میان باشد .

ضمناً پوشیده نماند که یهودیها ادعا داشتند که میکائیل از جبرائیل محترمتر است و طرف دست راست میایستد در صورتیکه ما مسلمانها بر خلاف شنیده بودیم که جبرائیل معتبرتر است. در این باب با یهودیها داخل مباحثات عریض و طویل بسیار شدیم و عاقبة الامر معلوم شد که هر دو همشأن و هم مرتبه هستند و در پای تخت و کرسی الهی بنوبت جایشان را عوض میکنند و گاهی جبرائیل طرف راست میایستد و گاهی میکائیل.

عزرائیل را چون شخصاً زهرش را چشیده بودم خوب میشناختم و میدانستم که میر غضب باشی در گاه کبریائی است و توش خیلی بر میدارد ولی از شما چه پنهان از رفائیل بر خلاف فقط اسمی شنیده بودم و درست سردر نمیآوردم که شغل و کلاش چیست . میگفتند وزیر مشاور است ولی هیچکس نتوانست معنی حقیقی این کلمه را برایم تفسیر نماید و روی هم رفته چنین استنباط کردم که مفتخوار بیجهت و میانه خوار و کنار گردیده حاصلی است و این اسم را بر ویش نهاده اند که يك لقمه نانی ير شالبش گذاشته از شرش آسوده باشند .

چیزی که در آن میان برایم خیلی تلاذگی داشت این بود که معلوم شد ملائکه نه تنها پادشاه و وزیر دارند بلکه چنانکه سابقاً نیز بدان اشاره ای رفت از میان آنها یغمبرانی هم بیرون آمده اند. يك نفر از مسلمانهای از گور بیرون افتاده را دیدیم که ریشش تا بروی نافش آمده بود. یقین کردم که ملاست و آستینش را چسبیده مشکلم را با او در میان نهادم . بر خلاف اغلب اینطایفه برمی اطلاع نبود و گفت مگر در قرآن نخوانده ای که « ان الله يصطفي من الملكة رسالا . از نادانی خود شرمند شدم و بنای استفارا را گذاشتم .

ناگفته نماند که در آن دنیا در کتاب «مثنوی» مولای روم خوانده بودم که میکائیل در واقع انبادهار خدائی است و پیمانہ و کیل روزی و رزق روزی خواران در دست او میباشد و در واقع کلیددار «سیلو» های دنیا و آخرت است و اسمش هم بمناسبت همین کیل و پیمانہ ای که در دست دارد میکائیل شده چنانکه میفرماید:

«زانکه میکائیل از کیل اشتقاق»

«دارد و کیال شد از ارتزاق»

ولی وقتی این مبحث را با یک نفر از علمای یهود از اهالی محله جوباره اصفهان که از همان دنیا باهم مختصر آشنائی داشتیم در میان گذاشتم جلو خنده را دل کرده گفت مولوی را خوب میشناسم و حقا که در حکمت و عرفان مقام بسیار بلندی دارد و جای بسی افسوس است که از بنی اسرائیل نیست ولی بیسی و بین الله در علم لغت و اشتقاق کمیتش قدری میلنگیده و الا هر کسی که دو کلمه زبان عبری بداند میدانند که کلمه میکائیل عبری است و مرکب است از دو کلمه «میکا» و «ال» و به معنی شبه الله میباشد و حتی ال هم همان اله خود شما مسلمانهاست. راستش این است که چون در زمینه زبان شناسی و فقه اللغه هم مثل اغلب زمینه های دیگر کاملاً ناشی و جاهل بودم و آشکار بود که جر و بحث و سر و کله زدن با این شخص بنفع من تمام نخواهد شد صلاح را در آن دیدم که تولب رفته زیاد پایی نشوم و پیش از آنکه خیت و پیت باشم و مشتم باز شده باشد حرف تو حرف آوردم و خلط مبحث نموده لب مسئله را همانجا درز گرفتم.

از تماشای ملائکه سیر نمیشدم. چنان شلوغی برپا شده بود که آنسرش پیدا نبود. همه بخود افتاد بودند و معلوم بود پس از آنکه عمری

را بیطالت و تبلی گذرانده و جز تسبیح و تقدیس کاری نداشته اند و همی نان مفت خورده و همی دربسنرناز خوابیده اند اینک که موقع کار و زحمت و دوره خبعت و بروز لیاقت رسیده از بزرگ و کوچک همه سخت بیچاره مانده اند و در مقابل آنهمه مشکلات جدید التولید عرشی و فرشی و آنهمه وظایف نوظهور که لازمه رتق و فتق امور قیامت و حل و فصل وظایف دستاویز و کارهای بازخواست است در کار خود سرگردان مانده از بی عرضگی خود شرمنده اند بیچاره ها پشتشان باد خورده بود و دیگر دست و دلشان بکار نرفت و نمیدانستند چه خاکی بسر خود بریزند ولی باز با اینوصف از شیطنت دست برداشته بقصد خلط مبحث و بی گم کردن مانند موش خرهائی که در میان چهارچوبه قفس گیر افتاده باشد مدام بالا میروند و پایین میآمدند و درجه و درجه میگردند و با طرف جسته دور خود میچرخیدند و بخیال خودشان با این دلفک بازیها و شلنگ و تخته های مضحک تظاهر آمیز و این چاخان بازیهای بچگانه میخواستند کار را بصاحکار مشتبّه ساخته حرکت را بجای برکت بچشم او بکشند و تصور مینمودند که بهمین مفتیها میتوانند آب توگوش عظام الغیب والشهاده کرده کلاه بسرش بگذارند . چشمت بهر کدامشان که میافتاد گوئی غم و هم دو دنیا را تو دلش خالی کرده اند با صورت هائی بغایت تلخ و ترش و قیافه های گرفته ای که رویتش کفاره داشت از کثرت گرفتاری و از فرط خستگی و بیخوابی مینالیدند و خدا و پیغمبر را گواه می گرفتند که چنان گرفتاری و مشغله از سر و کولشان بالا میرود که خود را نمیشناسند و معجال ندارند سرشان را بخاراتند .

در آنجا تماشا هائی کردم که جادارد بگویم عرش را سیر کردم . نکاتی دستگیرم شد که هر کدامش هزار اشرفی میارزید . سر عزیز تانرا

نمیخواهم بدر دیارم ولی همه قدر بطور مختصر مفید تذکر ابرض میرسانم که رویه مرفه از امراض چنان استناط کردم که در میان ملامکه هم کار در دست کسانی بود که شات و شوشان بیشتر بود و در حقه بازی زدوز و کلک بیشتر دست داشتند و فقیر و فقرا و اشخاص کلا کن و کم حرف عموماً بغدادشان خراب و نهشان در گیوی هشت و پلشان آ طرف آب بود. خلاصه آنکه در آن دنیا نیز کار کردن خرد خوردن یا بو کاملاً مصداق پیدا کرده بود.

قدری که بالاتر رفتیم بیکدسته از آن فرشته های کم رتبه و از آن ملکهای لات ولوت و آسمان جلی بر خوردیم که مانند مستخدمین جزء خودمان تمام دباخوشیشان علیق و مواجب مختصری است که وصول بشود یا نشود و تمام عمرشان با انتظار شب عید و ترفیع رتبه میگذرد جایجا سر راهها و گذرها ایستاده و مأمور تنظیم نواقل و رواندگی و پرواز خیل فرشتگان بودند و تعلیمی

های کوتاه و کفتمی را که بشکل خیال چنبر در دست داشتند مدام باید دنیا افزاده ایگر میدادند و با همان اشارات مرعوز



دست و حرکات معهود باز و اصرار داشتند که هر کسی را که بر است میرفت بیجهت بچپ و هر رخت بر گشته ای که بچپ میرفت بی سبب بر است برانند و ضمناً محض خالی نبودن عریضه و اظهار وجود جد و آباء عابرین را هم چنانکه خودتان خوب میدانید بعد افراط جلوی چشمش می جنبانند.

من هم مثل شما خیال کرده بودم که عالم حشر و نشر نمونه‌ای الم زعا هرت است و آزادی مطلق در آنجا حکم فرماست و هر کسی میتواند مانند گوساله حج میرزا آقاسی سر را بزرانداخته هرجا دلش میخواهد برود. حاشاً لله که سخت با شتاب رفته بودم و برخلاف تصور دادم در هر گوشه و کنار در سر هر راه و گذری اعلانات و اخطارهای عریض و طویل شدیداً اللهم چه گذاشته اند که :

«عبور هر روز از اینجا اکیداً ممنوع است»

«متخلفین مورد مؤاخذه و جریمه واقع خواهند شد»

از ملاحظه این اعلانات و آنگهی های شداد و تلاط بدنم لرزید مخصوصاً که در پای هر اعلانی یک نفر هم از آن ملکهای بخوریده پاچه در مالیده بی چشم و رو تفنگ بدوش قراول ایستاده بود که زهره آدم از دیدنش میترکید و بمحض اینکه بیچاره از هم جا می خبری گذارس بدانجا میافتاد قلم پایش را خرد میکردند .

در همان حیص و بیص یادم آمد که در آن دنیا شنیده بودم که :

«فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود»

«که پیش آرزوی مقبلان کشد دیوار»

هر چند از مقبلان بشمار نمیآدم ولی چون با این فرشته خیلی سروکار پیدا کرده بودم و سرم هزار بار بدیوارش خورده بود خیلی دلم میخواست گیرش آورده دو کلمه حرف حسابی با او بزنم ولی هر چه سراغش را گرفتم پیدایش نکردم و بالاخره معلوم شد که اصلاً کار همه ملائکه همین است و ابدأ انحصار بان یک نفر ندارد و این کشف نیز بر کشفیات دیگرم افزوده شد.

در میان گبر و داز صحرای محشر مقداری بچه‌ها را که دیدم همه چاق و چله و گوشالو شبیه بتقاشیهای فرنگیان جمله بسمت چابار و قاصد با



گونه بلارهای پراز کفاز و پاکت پریر زنان در رفت و آمد بودند و بدون آنکه ادنی اعتنائی بعوالم قیامت داشته باشند سرگرم کار خود بودند و «خبردار» «خبردار» گویان مانند موش از لای دست و پای روندگان و آیندگان رد می شدند. کاسکتهای شبیه بکلاههای فراشهای بستخانه

بر سر داشتند که روی نوار حاشیه آن کلمه «بدوح» و ارقام ۲ و ۶ و ۸ نوشته شده بود و یادم آمد که «بدوح» اسم فرشته ایست که حکم قاصد عالم علوی را دارد و معلوم شد که اغلب کاغذهایی که در کوله بار این بچه ملائکه مییاشد کاغذهای زازو نیاز و معاشقه ایست که بین فرشته ها و حواریها رد و بدل میشود ولی از چیزی که بیشتر از همه خوشم آمد این بود که این قاصد کهای محبت پس از رساندن پاکت فورا دستشان مثل دست گداهای سامره برای انعام دراز نمیشد و اینرا نیز از معامهای آخرت شمردم .



هنوز از تماشای این قاصدها خلاص شده بودم که ناگهان صدای خبردار پس برو پیش نیا و مهممه بگیر و ببند غریبی برخاست و جماعتی از فرزان و یساولان و شاطر ها و آردانهای بال و پر داد ترکه و تازیانه بدست بجان مردم افتادند که چه خبر است یکنفر از اعیان و اشراف و از سرگنده های درجه اول ملائکه احضار شده و با این دم و دستگاه و این غاشیه و حاشیه و یزک و یدک و کبکبه و دبدبه بسعد آباد لم بزلی و لن بزالی میروند .

در همان موقع بود که از مزمه و ریزه خوانیهای مخالف بعضی از فرشته ها دستگیرم شد که ملائکه هم حیدری و نعمتی دارند و باسم «ملکوتی» و «جبروتی» دودسته شده اند و چشم ندارند همدیگر را ببینند و سایه یکدیگر را تیر میزنند. ازقراری که بعدها شنیدم و قرائن زیادی هم مؤید این مطلب بود شب و روز کارشان کارشکنی و موشک دوانی است و هر دسته برای خود تشکیلات مفصلی دارند و خفیه نویسها و جاسوسهای زبردست تربیت کرده تا جائی که از دستشان بریابید برای یکدیگر

میزنند و کار بجائی کشیده است که حتی از خرابی و اخلال ثیا باصطلاح امروزه از «سینه ناز» در امور آسمانی و در دستگاه ربانی نیز مضایفه ندارند و مرتها هر دسته‌ای حتی المقدور گناه را بگردن دسته دیگر میاندازند



هنوز از بهت و حیرتی که این کشفیات بوالعجب در من تولید نموده بود برون نیامده بودم که شاهد زناظر قضیه دیگری گردیدم که واقعاً باور کردنی نبود و یقین دارم شما هم باور نکرده خواهید گفت یارو ما را صاف و صادق پندارند دستمان انداخته است. خود من هم مدعی نمیتوانستم باور کنم ولی که که شکمی بر این باقی نماند که عین واقع است و خواب و خیال نیست. گروهی از خرد کچیهای عرصه قیامت را دیدم که سیخکهای آتشین بدست یک دسته الاغی را که نارشان همه آحر و آهک و مصالح دیگر بنائی بود جدو انداخته بودند و این الاغها چون از الاغهای سرای دنیا بمراتب اجبارتر و سرنق تر بودند و دمام راه را کج کرده نمیخواستند جلو بروند خرد کچیها بزور سیخک و جن و هون سعی داشتند آنها را برانند جن و انس برای نماشا جمع شده بودند و علم صلات غریبی راه افتاده بود و جادارد بگویم خرد خرد حساسی و محشر خرد واقعی برپاشده بود. کاشف که بعمل آمد معلوم شد که این مصالح بری تعمیر و اصلاح پل صراط است و چو بیچیده بود که بکنفر از آن ملانکه سرگنده و متفنگه که مباشر ساختمان پل بوده از بس خواسته سرهم بندی بکند و پوله‌ها را بیجیب بزند هنوز پل تمام نشده بود که در چشمه از چشمه‌هایش واریخته و یازو چون دیده که اگر دست نجیبند لابد خرابیهای دیگر هم بار خواهد آمد و بوی

گندش حسابی بلند میشود سخت دست پاچه شده بخود افتاده است و بزور وعد و وعید وانعام و تهدید هر قدر عمله و فعله و بنا پیدا میشده همه را ربه کرده و دست و پا میکند که تا بگوش صاحبکار نرسیده روی این اقتضاح را گل مالی بکند. می گفتند از بس طمع بخرج داده ولفت و ایس و حیف و میل کرده در مدت کمی مبالغ هنگفتی بلند کرد و حالا می ترسد دشمنانش. و شکی بدو اند و نانش را آجر کنند و آبرویش را یکباره بخاک برزنند. ولی ظاهرا کار از کار گذشته بوده است و شست همقطاران و همکارانش که از این نمد کلاهی نصیبشان نشده بوده و دل پر دردی داشتند خیردار شده بدون فوت وقت و فرصت زیر جلگی بنای شیطنت در آ گذاشته برایش مایه گرفته بودند و از جمله تدبیرها، ایشان یکی هم این بود که یکمشت رجاله و مردم بیکاره را تیر کرده بودند که دور خر کچیها را گرفته بزور دلقکبازی و لودگی نگذارند بار بمنزله برسد. اینک در اثر همین تحریکات یک بر بچه های نیم و جیبی بی سر و پا عقب خر کچیها افتاده اند و رقص کنان دست میزنند و آوازی از خود در آورده میخوانند که بر گردان آن کلمات «هیر هپو» میباشد و بند اول آن از این قرار است:

«بدنگ دنگ زنگ ما»

بگو بوزیر جنک ما»

«هیر هپو»

«هیر هپو»

دهر بار کسه باین برگشت بر معنی میرسند بادست و انگشتان حرکتی میکنند که مفهومش بر معلوم بود و حرکت دست کسی را می‌رسانند که

چیزی را روده و با باصلاح کس رفته باشد و خواهد بواشکی درجیب مخفی نماید.

۶۶۶۶

در این بازار خراب و عالم بیحسب چیزی که تاحدی مایه خوشدلی و تسلیت خاطر ما از گور بیرون جسسه‌ها شده بود این بود که رفته رفته مقداری از حور و غلمان هم تک و توك خود را در میان انداخته بودند و با آن رخسارهای برافروخته که بهام شب چهارده می گفت تو در دنیا من در میایم مرهم دل‌های فکار و اسباب جهیت روزگار پریشانمان شده بودند.

در باب حور و غلمان احادیث و اخبار زیادی شنیده بودم و کم و بیش از اوضاع و احوالشان آگاه بودم. غلمان را بغلمان پسندهای شیرخشتی مزاج باز میگذارم ولی در باره حوربها هم میترسیدم خدای نکرده همانطور که شیخ سعدی فرموده زیاد دراز و دیلاق باشند و همان وقتی که سرشان در مشرق در دامن من است باهایشان در مغرب برزانوی دیگری باشد اما جای همه دوستان حالی تن و بدنهایی دیدم چنان متناسب و اندامهایی چنان موزون و صورتها و سر و گردنهایی بحدی زیبا و دلغریب که عقل از سرم پرواز کرد و با همه خستگی و کوفتگی بشکرانه این مرده که بحقیقت آسایش جانهای افسرده گردید و تبارک الله گویان بخاک افتادم و از ته قلب سجده شکر بجا آوردم و دلم قرص شد که از این حیث لااقل در باغ سیز نشانمان نداده‌اند.

چنین حوربهای شوخ و شنگی که در حقشان نازل گردیده که مانند مرارید منشور و لؤلؤ مکنون میباشدند «گانهن بیض مکنون» یعنی از

حیث آب ورننگ و سفیدی و نرمی پوست بتخم شتر مرغ میماند تی تیش
 ماما نیهای خود را که همه از ستبرق و سندس سبز بود پوشیده و آن النگو
 های نقره‌ای را که در باب آن آمده که «اساوره من فضة» بدست کرده
 و خود را هفت قلم آراسته و پیراسته تر گل و در گل و شنگول و منگول
 در میان معشر جن و انس افتاده مشغول کرم کشی و دل دادن و دل ربودن
 بودند. اگر چه و انمود میکردند که بکلی تازه کارند و از بعضی عوالم دورند
 و روحشان از بسیاری حرامزادگیهایی که مستلزم عشق و عاشقی است
 بیخبر است از یادهای قراین بخوبی استنباط کردم که سرشان کاملاً توحساب
 است و چون بو برده‌اند که پروردگار عالمیان آنها را برای مصرف
 مخصوص اولاد آدم ابوالبشر آفریده تکلیف خود را فهمیده بدون چون و چرا
 اجرای مشیت ربانی را از وظایف مقدسه خود می‌شمرند.

هر چند در باره آنها آمده است که «ابکاراً عرباً اقرباً» و
 «قاصرات الطرف» یعنی دوشیزگانی هستند که از زور شرم و حیا
 چشمهایشان را مدام پائین می‌اندازند و «مقصورات فی الخیام» یعنی
 پرده نشینانی هستند که چشم جن و انس بدانها نیافتاده (کور بشوم اگر دروغ
 بگویم) باز جماعتی از آنها را بچشم خود دیدم که مانند زندهای چنانی
 خودمانی و روزهای روضه و تمزیه حجب و حیا را بوسیده بالای طاقچه
 گذاشته بودند و غوغای محشر را غنیمت شمرده خودی در میان انداخته
 بی پروا بازار غنچ و دلال را گرم کرده آشوبی بر پا ساخته بودند که بیان
 نمی‌گنجد. لال شود کسی که بخواید بیجهت بینندگان خدا بهتان و اقرا
 ببندد ولی برای العین چند نفر از آنها را دیدم که بزور چشم چرانی از همانجا
 برای خود در میان ما آدمیزادها دزدیده حریف و خاطر خواه پیدا کرده

آنها را نشان کرده بودند و با آنها زیرچشمی بنای نظر بازی را گذاشته
بوسیله کرمه چشم و غمزه ابرو و ادا و اطوارهای معمولی رسماً مشغول
ایجاد روابط حسنه شده بودند.

بمشاهده این احوال خیلی تعجب کردم که این درشیزگان ماه صورت
محجوب و بی غل و غش که چکیده حسن و جمال و آینه طلعت و زیبایی
بودند ما آدمیان بد دك و پوز سر تا پا غل و غشی را که هنوز مقداری
کرم ریزه لابلای کفن پاره پاره و گوشت ریوست پوسیده مان دول میزد
بطیب خاطر طرف توجه و دل بستگی قرار میدادند و بقدرت کامله پروردگار
که کلید همه معماها بید قدرت اوست و بدون آنکه نجار باشد در درخته را
باین مهارت بهم جفت میکند آفرین خواندم.

همانجا بود که جوانک شاعرمنش عاشق پیشه ای از آشنایان دیرینه
خود را دیدم که انگشت حیرت بدنمان محور نماشای يك تن از این دختران
آتشپاره گردیده بود و زیر لب زمزمه میکرد:

«مهی نو یا ملك یا آدمیزاد»

«تویی یا آفتاب عالم افروز»

حالا دو کلمه هم از بریان بشنوید. وصف آنها را در آن دنیا زیاد
شنیده بودم ولی آن روز در وسط صحرای قیامت اولین بار بود که با آنها
روبرو میشدم و چشم بصورت آنها میافتاد. راستی که آیتی بودند و
هر چند زیادی بزرگ و سفید آب و سرخاب کرده بودند از حیث حسن
و جمال و خصوصاً در رموز طنزهای و در فووت و فنهای دلبری و (زبانم لال)
لوندی نه فقط دست کمی از حوریهای بهشتی نداشتند بلکه انصافاً دست
آنها را از پشت بسته بودند.

بعضی از آنها بشیوه رقصه های اندلسی (ولی هزار بار پر عشو تر)



شانه بلندی از عجاج در
موهای گلابتونی خود
نشانده بودند وعده ای
دیگر گل سرخ آتشی
صد پری به محاذی
عارض در گوش جاداده
پا تشکده آذرا گل -
باران کرده بودند
با نجاتی که معلوم
بود سرتا پا ساختگی
است و با عفت و تصمتی
کاملا قلبی در کار
ربودن دل و راهزنی
دین و ایمان چنان

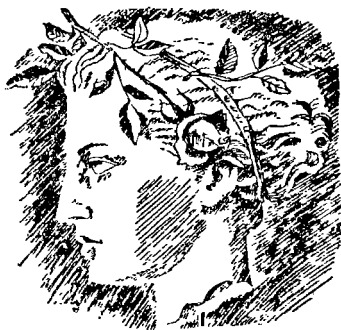
مهارتی بخرج میدادند که گوئی در مکتبخانه ازل جز این درسی نخوانده اند
عیاران شهر آشوب و طراران از همه چیز با خبر و از خدا بیخبری بودند
که برای همین ادا و اطوار و طنزها ساخته شده بودند و هیچ قدرتی
نمیتوانست جلوشان را بگیرد و در کار دلبری و دستمگری شمر جلودارشان
نمیشد .

بیچاره حوریهها مقدمه در مقابل این رقیبهای شیوه ای پر مکر و فسوف
گیر افتاده بکلی دست و پای خود را گم کرده تکلیف خود را نمیدانستند



و واژه‌شان برداشته بود
که مبادا در عالم چشم و
همچشمی این خاکیشان
هرزه گرد با همین قر و
غریله‌های بی‌سابقه و
افسونگرهای مجرب لقمه
را از گلوی آنها دریاوردند
و آدمیان ظاهر پسنند را

چنان شیفته خود بسازند که سرشان بکلی بی کلاه بماند.



آنچه بیشتر اسباب سرشکستگی و هایه خرابی کلاه‌ها شده
بود همانا مسئله لباس و «توالت» و آرایش بود. بیچاره دخترکهای معصوم
با آن پیراهنهای دراز عربی و آن شالیه‌های پنبه و حاشیه‌داری که بخیال
خودشان نشانه‌اعلای شیک‌گی بود در مقابل لباسهای پاریس که حتی از حیث



رنگ هم با آن اندامهای رسامی که تابش آفتاب قیامت باصطلاح امروزه قهوه بلوری کرده بود تناسب کامل داشت ابدأ جلوه و نمودی نداشتند و حالت دخترهای روستائی را پیدا کرده بودند که برای کلفتی و خدمتکاری تازه وارد شهر بزرگی شده حاج و واج وانگشت بدهان در کوی و برزن

سرگردان مانده باشند.



راستی که دل انسان بحال آنها میسوخت .
از آن جوش و خروشی که در ابتدای کار نشان
میدادند افتاده بودند و با آن گیسوان دراز
بی قر و فر که هرگز رنگ فر بخود ندیده بود
وبافته و پشت سر انداخته بودید حقا که در مقابل
آن زلفهای پیچیده و پرچین و شکن بریان که
بشیوه «آلاگارسون» از زیر دست مشاطه‌های
بنام درآمده بود رونقی نداشتند

بریان برخلاف از آنجائیکه کاملاً بفتح و فیروزی خود مطمئن



بودند بر جلالت و طننازی افزوده آتشی در عرصات
محشر برپا ساخته بودند که نمونه کاملی از آتش
جهنم بود



گاهی آینه‌های طلا و قوطیهای ملوس
«مانیک» و «روز» را از آن کیفهای ملامانی کذائی
که حکم چننه شیطان را داشت بیرون آورده
دهن را که غنچه بود غنچه‌تر میساختند و مانند

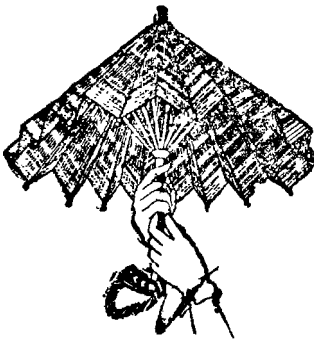
نقاشهای ماهر آنرا بصورت قلب کوچک خونینی در میآوردند که انسان
از تماشای آن مات و مبهوت میشد و زمانی فندک عطری بیزی را بچهره
نازنین نزدیک برده بکرمک انگشتهای قلمی ژاله عطس و مشک بگلستان
دلفروز عارض میباشیدند .

گاهی بیبانه رفیع گرما بادزنهاى لطیفی را که پنداری از پر پروانه

ساخته بودند دایره وار بحرکت میآوردند و گاهی دستها را با آن دستکشهایی که هر انگشتش هزار بار از مار بهشت پرفتنه تر بود بیرون انداخته آن چترهای ابریشمی رنگارنگ را دم طالوسی با حرکات و سکنت دلفریب میگشودند و چشمها را دستی



بخم روانداخته لبخندهای اسرار آمیزی تحویل میدادند که بغیر از « النخماس الذی یوسوس فی صدور الناس » تفسیر پذیر نبود .



ایکاش بهمین قناعت میکردند
 ریش از این در صد اذیت
 و آزار حوریهها بر نمیآمدند
 ولی متأسفانه بحرانزادگهای
 دبگری هم متوسل شدند
 که بیشتر از همه دل آن
 دخترکهای معصوم را
 میسوزاند از آنجمله يك
 دسته از دختر بچههای همین
 پریان را دیدیم که دور هم جمع

شده بودند و بیچ کنان سرها را بهم نزدیک ساخته با گوشه آن چشمهای

ماجر اجو و باحرکات آن ابروان پر شیطنت حوریهارا نشان میدادند و هر هر میخندیدند و بیچاره های زبان بسته را دست انداخته چنان مضامین آب نکشیده و لغزهای ناشنیده و مضامین و متلکهای نوبر و نایابی بارشان میکردند که تنها شاید حالزاده ای که آب زاینده رود را خورده باشد از عهده فهم و ترجمه آن بر آید. هر چند بخوبی معلوم بود که از امتیصال آشکار حوریها کیف بسیاری میبرند و از شادی در پوست نمیکنند و در ظاهر چنان وانمود میکردند که دلشان بحال آنها میسوزد و با ناز و کرشمه ای که انحصار بخودشان داشت دست را مشت کرده بعاتد زنان بدهن میبردند و با آن دندانهای تیز و سفیدی که رشک مروارید غلطان بود سرانگشتان را بعلاقت دلسوزی و رقت میگریزند و يك ریزه «وای، وای، خاک عالم بفرم، خدا نصیب نکند، وای مرده شور» تحویل میدادند حوریهای ناکام که فوراً دستگیرشان شده بود که با چنین پهلو انهایی هنوز بگود نرفته پشتشان ب خاک است پیشابیش خود را مغلوب دیده دندان بر سر جگر نهاده میسوختند و میساختند و بدرگاه الهی مینالیدند که کردگارا مگر ما چه گناهی کرده ایم که گرفتار چنین آتشپاره های بی ایمان و عذابهای مجسمی شده ایم.

در در را کوتاه میکنم. از تماشای فرشتگان و اینهمه موجودات لطیف و بدیع لذت سرشاری بردم. از ملائکه مخصوصاً خیلی خوشم آمد و در دل آرزو میکردم که ایکش لااقل منهم یکجفت بال داشتم و ملک گمنامی بودم. گاهی همانطور که ما آدمیان عبای خود را زیر بغل میگریفیم آنها نیز بالها را جمع کرده مثل ما روی دوباره میرفتنند و زمانی بال و پر را گشوده از زمین بلند میشدند و مانند گله کبوتر یا هو در وسط امواج

لایتناهی فضا درهم افتاده هاللو گویان بتسبیح و تهلیل میپرداختند و مدام اوج گرفته بالا و بالاتر مرفتند و در اعماق آسمان و اقطار سپهر نیلگون

عقاب وار چرخ میزدند و دایره هائی میساختند که از مجموع آن کلمه طیبه « هو » که از اسامی خاص رب الارباب است تشکیل مییافت و رفته رفته بقدری بالا میرفتند که باقالیم



عرش و کرسی و قاب قوسین میرسیدند و در طبقات علین عیوق و زوایا و خفایای فلک الافلاک از نظر غایب میشدند.

... حالاً دیگر چهار پنج ساعت که بحساب روز و ساعت شماری

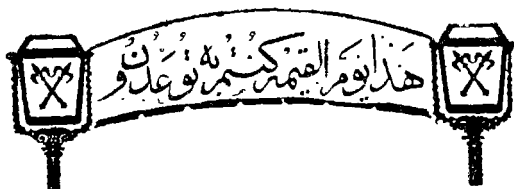
قیامت معادن بیست الی سی هزار سال خودمانی میشود از روز بر آمده است و خورشید بی پر در آن بالا بحدی شرارت و قسارت بخرج مینهد که کفر همه را بالا آورده است . بقول مشهدها «ست خورده عرق شده است و عنان اختیار یکبارہ از کفش بیرون رفته آتشی میسوزاند که



باید آمد و دید .

از بس تو این جهنم دره راه رفته ایم و آفتاب و گرد و خاک خورده ایم بدون انراق پوستمان کنده شده و کلرد بااستخوانمان رسیده و ماده کاملاً برای طغیان مستعد است یعنی حاضریم که با سلاح بی‌نویان که دست خالی باشد بچنگ مددو برویم .

افسوس که با قضا و قدر طرف شدن بچنگ شاخ گاو رختن و بخیه بآب دوغ زدن است سرها را پائین انداختیم و زور قدم آوردیم آنقدر رفتیم و رفتیم تا عاقبت بجائی رسیدیم که طاقمانی پیدا شد و بالای سر در نوشته بود :



دسته‌ای از فرشتگان رحمت کلابدان بدست با استقبال امان شتافتند و بنای تعارف و خوش و بش را گذاشتند که « خوش آمدید ، صفا آوردید ، قدعتان بالای چشم ، مشرف ، مزین ...»

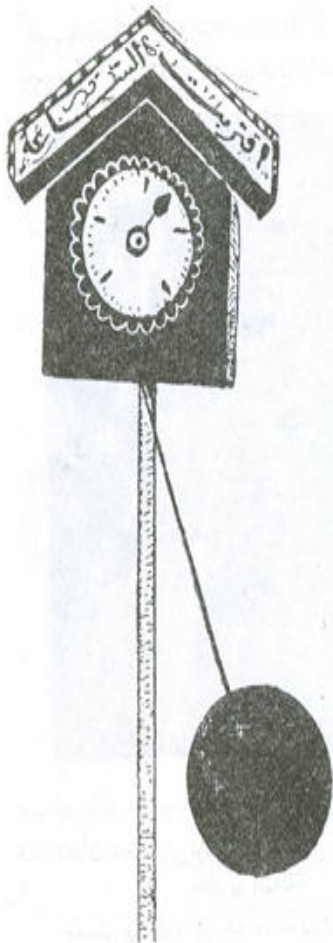
جسته جسته مقداری هم حوری بمجلس آمد . بیدرنك دورشان را گرفته بنای خوشزبانی و صلوات و سلام را گذاشتیم . هنوز صدای مد صلواتمان نخواستیده بود که آواز زنگی بگوشمان رسید و همینکه سر را برگردانیدیم دیدیم در وسط صحرای قیامت میانه

آهنی بی نهایت بلندی برافراشته اند و در کله آن يك دانه ساعت زنگی
بغایت بزرگی نصب کرده اند که ساعت های روز پنجاه هزار سال رستاخیز را



میشمارد. دارای چهار صفحه بود و هر صفحه یکی از جهات اربعه مشرف
و در بالای آن بخط نورانی نوشته شده بود:
«اقتربت الساعة»

صفحات چهارگانه این ساعت ده بده دارای پنجاه علامت است که
هر علامتی نشانه یک هزار سال است و مجموع آن که پنجاه هزار سال میشود



عبارات است از يك روز
 قيامت . يك عقربك
 بيشتري ندارد كه هر روز
 يك بار بدور ساعت
 ميچرخد و هر هزار
 سالي كه در واقع حكم
 يك دقيقه را دارد دقي
 صدا ميكنند و يك بند
 جلو ميروند. روزي پنج
 مرتبه يعني هر ده هزار
 سال يك بار صدای زنگ
 اين ساعت بلند ميشود
 و اين صدا بقدرت
 پروردگار طوري تعبيه
 شده كه بگوش مؤمنين
 و مؤمنات آيه رحمت و
 مغفرت و بگوش اهل
 خسران و كفار و مناجده
 بهيب عقاب و زفير عذاب
 ميايد هر وقت كه
 صدای اين زنگ بلند

ميشود ملائكه و آسمانيان و از ما بهتران هر جا و در هر حال و در هر كار

باشند فوراً از کاردست کشیده برسم طاعت و ستایش چنین برخاک سائیده پنج دقیقه تمام یعنی در حدود چهارصد و بیست سال خودمان یا سبوح یا قدوس میزنند. این ساعت سپرده شده است بدست یک نفر از صاحبمنصبان ارشد آبدارخانه خلوت غیبی و هر روز طرفهای عصر کلیدی بزرگی ران شتر بدست و نردبانی بیلندی کوه دعاوند بدوش بال و پر زنان فرا میرسد و پله پله از آن نردبان بالا رفته مشغول کوک کردن ساعت میشود و احیاناً اگر جلو یا عقب رفته باشد از روی ساعت بغلی خود که با ساعت رصدخانه صمدانی مطابق میورد بدقت میزان مینماید.



حالا دیگر ملاحظه فرشته‌ها با ما کم و بیش بر سر اطف آمده‌اند و حتی گاهی از سر کوچک‌نوازی با ما طرف صحبت و مکالمه میشوند ولی چیزی که قوز بالا قوز شده این است که عربی قح و غلیظی حرف میزنند که واقعاً دلخراش است و آدم تعجب میکند که میان اینهمه زبانها چرا خداوند برای خاتم الانبیاء خود زبان عربی را انتخاب کرده است. راستی جادارد که بگوئیم میان پیغمبرها جرجیس را انتخاب کرده است. بدتر از همه آن دسته از ملامتکه‌ای‌هم که متصدی امور ما ایرانیها بودند هر چند بخیال خودشان فارسی حرف میزدند اولاً فارسیشان بقدری دست و پا شکسته بود که کسی از آن سر در نمی‌آورد و ثانیاً همان فارسی را هم



باز چنان بالهجه عربی بلغور میگردند که دل آدم بهم میخورد و بیزه که فارسی بی‌هقی را نیز برتر نهادن جسته بدان میر خریدند و از بکلا بستن

واژه‌هایی که از دیرباز بیگانه و ناراوا شده بود و دریافت آن مارا کلان دشوار مینمود اندیشه نمودن نمی‌بستند و خلاصه آنکه رویهمرفته پدر صاحب خر را جلوی چشمش در میآوردند.

اینک بجائی رسیده‌ایم که پستهای رادیو از طلای خام سر بیوق



کشیده و از گیرنده و دهنده همه با
قوة مغناطیس عیبی کاز میکند و منام
باهفت آسمان رحمت زمین و نه گنبد
دوار و هیجده هر ر ساره مشغول
مخاراب سری میباشند «هیکر و هون
ها و دستگامهات عن صوت لایه سطح

بزبانهای که احدی از ما نمیفهمد آلو آو گوویان سکان ما از اعلی و عمله خلوت غیبی دستورهای محرمانه میدهد.

سابقاً اشاره‌ای رفت که حیوانات هم زنده شده در میان صحرای محشر

چرا و رفت و آمد مشغول بودند. اکنون

نہا نیز درش بدوش ما نزد گاه قیامت

سیداند و صداها را در هم انداخته محشر

کرده‌اند. بعضی از آنها از قبیل سگ اصحاب



کھف و کوسفند حضرت ابراهیم و کرک حضرت یوسف و گریه ابوهریره
رحتی بز اخفش مورد توجه و احترام مخصوص فرشتگان میباشد و بچه
مالی که در آنهارا گرفته بنوازش نقل بیدمشک و نبات و شکر بنیر بدهن
آنها میگذازند شترهای عید قربان را قطار ساخته‌اند و پس از آنکه
ساربان بال و برداری از خازر و خاشاک معطر جنات عدن نواله چاقی

تو حلقشان تپانید پالانهای زردنگاری را که پالاندوزهای آخرت از



اطلس و دیبا دوخته بودند بر پشت آنها نهاده یتیم چهارباداری مهار ابریشمین آنها را بدوش گرفت و بطرف چسراگه سرمدی روان گردید .

برای برآق و دلدل و یعفور و ذوالجناح و خر حضرت مسیح و ناقه صالح و ماهی یونس و همدهد سلیمان و شیرفضه و حمار بلعم با عور روغنش را زیاد کرده حوریان از هوای خود دهنه و افسارهای جواهر نشان بافته بودند و بر هر کدام بچه مالئکه ای سوار شده بود و بسا سلام و صلوات بسر طویله غیبی رهسپار بودند

خیلی دلم میخواست رخش رستم خودمان را ببینم ولی هر چه گشتم و سراغ گرفتم دستم بجائی بند نشد . از قراری که شنیدم نظر بعلاقه شدیدی که برستم داشته نتوانسته بودند او را از صاحبش جدا نمایند .



ناگهان غلغله و ولوله غریبی برخاست و معلوم شد که گروه پیغمبران بحق و ائمه اطهار میرسند . یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر اولوالعزم و دوازده امام و چهارده معصوم و جم غفیری از اصحاب و اهل بیت و مهاجر و انصار و اولیاء الله و شیوخ و اقطاب و اوتاد و زهاد و عباد و مبلغی نیز از عرفا (که بقول ذوالنون پادشاهان زهاد و عباد بشمار میروند) همه با صورتهایی از شیر سفیدتر و از آفتاب نورانی تر و جمله با طمأنینه و هیبت و وقار در حالیکه نور از دور سر مبارکشانشان تنق زنان طبق طبق با آسمان

ساطع بود خرامان خرامان بجلومیا آمدند. خیل فرشتگان نیز از هر سو دور آنها را گرفته هللو گوینان عطر و گلاب میافشانند و آواز تسمیح و تهلیل و بانك الله اكبر الله اكبر گوش فلك را کر میکنند:

قضیه خوشمزهای در آنجا پیش آمد که حکایتش بی لطف نیست: آخوند ریشوی سرخ رو و سرخ موی گردن کلفت ازرق چشمی حدیث قدسی «علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل» را سند قرار داده اصرار داشت که چون از طایفه علماست با انبیاء بنی اسرائیل همشان و هم رتبه است و دو باره در یک کفش کرده بود که من هم باید در صف انبیاء داخل باشم ولی خدا پدریکنفر از آن داشمشدیهای سینهچاک سرای دنیا را بیمار زد که شیشکی قایمی بسته با آرنج تخت سینه اش کوفت و گفت «احمق مندیله بسر مگر سر اشپختر آورده ای مگر خیال کردی مردم ترا نمیشناسند مگر تو همان کسی نیستی که عرق را از لوله قوری میخوردی که دهانت نجس نشود. هزار بار از تو سرکنده ترها را اینجا راه نمیدهند و تو با این دك و پوز منحوس میخواهی در ردیف پیغمبر و امام داخل بشوی مردك سفیه

«آنجا که شتر بود بیک قاز»

«خر قیمت واقعی ندارد»

«هرچه زودتر گورت را گم کن والا هرچه دیده ای از چشم خودت دیده ای» آخوندك وقتی دید شتر را بدجائی خوابانده و سنبه پر زور است بی چون و چرا دمش را روی کولش گذاشته شیخی را دمش داد.

در همان گیر و دار قصه مضحکتری اتفاق افتاد که مدتی اسباب تفریح سر تا سر صحرای محشر گردید و خود من هم از بس خندیدم بی اغراق نزدیک بود رده بر بشوم. تفصیل آنکه بکنفر کهنه یهودی شمعون نام

نمیدانم از کجا بال و پر نمدار اسقاط و ازدهای بدست آورده و باقاطمه و نخ قند بزیرد و بغل بسته بود و با سم ملك شمعانيل خود را در میان خيل ملائکه انداخته سعی داشت خود را بجای ملائکه جا بزند و رد گم کند ولی از آنجائیکه بوی سیر دهانش از يك فرسنگی شنیده میشد بزودی مچش گیر آمد و مقتشین و باز رسان قیامت که این قبیل شوخیها سرشان نمیشد یازو را در وسط گرفته بازوانش را از پشت بستند و کشان کشان بضرب قاشوقی و بس گردنی باخت و افتضاح هر چه تمامتر بردنش بخدمت حضرت موسی که چون از امت و ملت او بود خودش حکمش را بنماید:

رجاله و مردم بیکاره هم که از بس مرارت و زجر کشیده بودند جگرشان برای اینگونه قضایا لك زده بود ملا شمعون را دور کرده بدون آنکه از حضرت موسی خجالت بکشند دست میزدند و میگفتند:

« آخوند ملا شمعون ... نترا بذار توفتجون»

« جناب ملا شمعون ریشتا به خورده بجنبون»

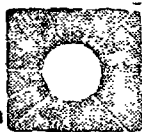
حضرت موسی وقتی از ماوقع آگاه گردید از فرط غضب آب دهان بر صورت آن ظالم انداخته با صدائی که از شدت تألم میلرزید فرمود ای ملعون همانطور که در میان سر و همسر ما را سیاه رو کردی خداوند منتمقم قهار خودش روی ترا سیاه کند. سپس بيك تن از نسقچیان بنام که گرز هفتاد هزار من آتشین بردوش چون سد سکندر در کنار ایستاده بود امر فرمود که لازم است فی الفور رفته دارائی این خبیث را ضبط نموده بمن گزارش بدهید. نسقچی ناعبرده دو پاشنه چکمه‌های خود را بهم زده سلام نظامی داد و عرض کرد یا کلیم الله هر چه امر مبارك باشد اطاعت عیشود ولی چون این شخص تازه از قبر بیرون آمده تصور نمی‌رود چیزی در بساطش

پیدا بشود. حضرت تبسم نمکینی فرموده گفت شما خاطر تان جمع باشد، من این جماعت را بهتر از شما میشناسم. اگر درست تفتیش کردید و چیزی پیدا نشد من ضامن ...



این پیش آمدها خوردشید جفاکار را از کار خود باز نمیداشت. از بس بمغزم تا بید کلافه شدم و برسم استرحام نگاهی بجانب او انداختم. دیدم مثل کاسه خون آن بالا پهن شده و مانند قلب آتشی که دوچار خفقان شده باشد ضربانی داشت که کاملاً مرئی و محسوس بود. از سر تا پایش شقاوت میبارید و آشکار بود که هرگز بوی رحم و مروت بدماغش نرسیده است. هر چه از وجز بکنم از دستم رفته است لهذا از سرغیظ آب دهانی بزمین انداخته لاجول گویان براه افتادم.

بالاخره از بس همه له له زدیم دل بیک نفر از ملائکه که معلوم شد رئیس



آبدارخانه مبارکه است و بیش خیلی خاک بر-
میدارد بحالمان سوخت و کلید زهریر را از جیب
خود بیرون آورده بیک نفر از گماشتگان که طرف
وثوق و اطمیناناش بود (مخفی نماند که در آن

دنیا تک و توك از اینگونه مأمورین و مستخدمین موق و درستکار پیدا
میشود) سبرده گفت آی سرت را بنسازم میخوام سر ساخت بروی
بقاطر خانه و بک قاطر قاطر برداشته خود را بزهریر سانی و از قول من باعضای
زهریر بگوئی هر چه زودتر مقداری از آن یخهای بلوری مخصوص بار
این قاطرها بکنند و بمشکدارها و عطاره چیهام بسیاری بیدرتک مشکها
و عطاره های خود را از آب پر کرده شلاق کش خود را با اینجا برسانند

تا بهمه انعام چاقی بدم طولی نکشید که سقاها با مطاره های قدوت
 دوران دران فرا رسیدند ولی افسوس و هزار افسوس که یخ هنوز بما
 نرسیده آب شده بود و آب مشك و مطاره هم بقدرت کامله پروردگار
 چنان داغ شد، بود که جگر را مثل زرنیخ میسوزاند مقدار بسیار کمی
 هم که باندازه يك كف دست از آب باقی مانده بود در جام بلوری ریخته آنچه
 را هم از یخ در ته گاله ها بدست آمد در آن قلیه کرده در مقابل چشم ماخود
 جناب آبدارباشی لاجرعه نوش جان فرمودند و تنها چیزی که نصیب ما
 شد عاقبت گفتن و حسرت خوردن بود و بس .

✱ ✱ ✱

لابد باور نمیکنید که در این بحبوحه و گیرودار کسانی بودند که باز
 دست از هوی و هوسهای نفسانی برنداشته در عرصه قیامت نیز که مار

پوست میانداخت و خرتب میکرد باز بهمان
 هرزگیها و لهو و لعبهای دنیوی سرگرم بودند .

از آنجمله جمعی از نویسندگان و اهل

تحقیق را دیدم که وقایع نگار بی حییره و مواجب

قیامت شده قلم بدست مشغول انتقاد و خرده گیری

از اوضاع لوح و قلم بودند و در این زمینه داد

تبع و تدقیق رامیدادند ولی چنان از زور گرما

تف در دهان شان خشك شده بود که مفادهایشان

را نمیتوانستند تر نمایند و اگر قلم خود نویسی هم

احیاناً از زیر فشار قیبر صحیح و سالم جانی بدر برده

بود مر کبش تمام شده بخر خرافتاده بود حضرات



فضائل مآبی از این حیث سخت بزرگت افتاده بودند و بنظم و ترمدمابین شغل ادبار و اقبال ناسازگار لمن و نفرین میکردند و حسب حال را ایات بسیار مناسب بقلب میزدند .

حالا باز خدا پدراینها را بیامرزد که لا اقل مایه رسوائی و روسیاهی نبوندند ولی بسر عزیز خودتان یکمشت از بر و بچه های خودمانی و از جوان و جاهلها را دیدم که بمجرد اینکه یکنفریری یا حوری در گوشه ای سراغ میکردند اختیار از دستشان بیرون میرفت و بوضع عنیفی بنای شوخی و یاردی را میگذاشتند بخمال خودشان بخور میدادند . يك براز بچه های ناپاك بی سروپاهم ازدور دست میزدند و فریاد میکردند «لاسی دوغ است، ملندوغ است» .

از اینها همه هم بدتر یکنفر از آن فرز و پنه های شیرخشت مزاجی که در عالم ساده پرستی حکم گاو پیشانی سفید را پیدا کرده اند بچشم خود دیدم که غلمان تراشیده و نخراشیده از خود نرخرتری را سراغ کرده و عالم آشکار دل با وسپرده است و در کمال بی پروائی بصدای بلند صلاهی عشق داده میگفت :

«این است بهشت اگر شنیدی»

«کز دیدن آن جوان شود پیر»

و از همان يك فرسنگی درکش و قوس خاطر خواهی خشك و خالی و عشق بازی . دیشلمه افتاده و چیزی نمانده بود که یارو را با چشم بیلعد . از شما چه پنهان خود ملائکه هم گرچه در ظاهر خیلی جانماز آب میکشیدند ولی آنها هم بلاشك يك چیزشان میشد و واضح بود که دلشان میشنگد و سر و گوششان میجنبند . با همین چشمهای باباقوری خودم

يكنفر ازمعاريف آنها را ديدم كه چشم را ييك دختر ك ارمنى معلوم الحال دوخته بود كه الحق در حسن و جمال دست كمى از حور بها نداشت و از اشارات چشم و ابرويش معلوم بود كه از آن كلكيهائى است كه زبانم لال در عالم لوندى تا و لنگه ندارد و از ترس اينكه مبادا آفتاب بتن و بدن نازنين آن ماهر و بيفتد بال خود را چتر آسا بر سر او انداخته بود و از آن آههائى جانسوزى كه از ته دلش بيرون ميآمد معلوم بود كه گلويش سخت گير كرده است . بيچاره همانجا خشكش زده بود و انگشت بدهان زير لب زمزمه ميكرد :

«گر چنين حور در بهشت آيد»

«همه حوران شوند غلامانش»

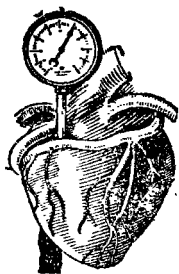
يوشيده نمايد كه غلام با هم چندان از همة طاران خود عقب نمايافنارند و خصوصاً بعضى از آنها كه شيوه اى تر بودند زلف را ييك و زده ، كلاه را كج نهاده ، يك ابرو را بالا انداخته ، پشت چشم را نازك كرده بحال مكش مرگمائي كه بيبيان ننگجد در كار فريقتن و از راه در بردن دخترهائى مردم بودند و از حر كات و سكناتشان بخوبى برميا آمد كه خود را بى چون و چرا گل سر سبد آفرينش ميدانند و هر چند نگارنده را در اين بازار بويچوجه من الوجوه خبirt و بصيرتى نيست اما از قرار معلوم گويا چندان بى حق هم نبودند .

بيچاره طايفه جن از اين خوان نعمت بكلى بى نصيب بودند و سرشان بى كلاه مانده بود ، هر چند بحكم «خلق الجن من نار» جوهرشان از آتش بود و حرارت آفتاب خم با برويشان نمياورد و مثل ما مادر مرده هاسياه و سوخته نشده بودند و عرق از نواذانهائى چهار چوبه

وجودشان روان نبود باز نظر بهممان کیفیاتی که خودتان حدس میزنید و سبب شده که آنها را «بوداده» خوانده‌اند و بمناسبت آن دک و پوزهای غریب و دم و سم عجیب بدبختانه حنایشان نه پیش حوریه‌ها رنگ داشت و نه پیش پریها و لهذا کارشان منحصر بچشم‌چرانی بیفایده و سماق مکیدن خشک و خالی شده بود. وقتی کاملاً دستگیرشان شد که در آفرینش مغیونند و ادعای غیب هم بیحاصل است بحکم بدجنسی فطری باهمان اسرار مگو و فوت و فنهای کاسه‌گری که انحصار بآن جنس موذی و مزور دارد بنای دو بهمزنی و نمایی و تقنین را گذاشتند ولی خوشبختانه هرچه دست و پا کردند تف سربالا بود که بصورت خودشان بر میگشت و اسباب رو سیاهی خودشان میگردد. لعنة الله علیهم اجمعین.



اکنون دو کلمه هم از زمان لا کردار و جریان بیدادگر آن بشنوید. بی پیرگویی سر سوزنی باین کشمکشها و گیرودارها و محنت و شادیه‌ها



اعتنا نداشت. آن ساعت کذائی بی کتاب هم که در واقع مظهری از مظاهر زمان بود در سینه سوزان قیامت حکم ضربان قلب ابديت را پیدا کرده بود. مدام انگرش را از راست بچپ و از چپ بر راست می‌انداخت و آن یکتا عقر- بک هولناک هی دقی کرده مرتباً يك قدم بجلو میرفت. حالا دیگر حتی خورشید هم چون قندیل

آتشینی در آن بالای آسمان خشکش زده است و بنظر می‌رسد که بقول حضرت زردشت بمقام «زروان» رسیده باشد یعنی بابدیت ساکن و ثابت و بزمانی که از جریان باز ایستاده باشد و مانند آب راکدی که دیگر هرگز به جریان نیفتد.

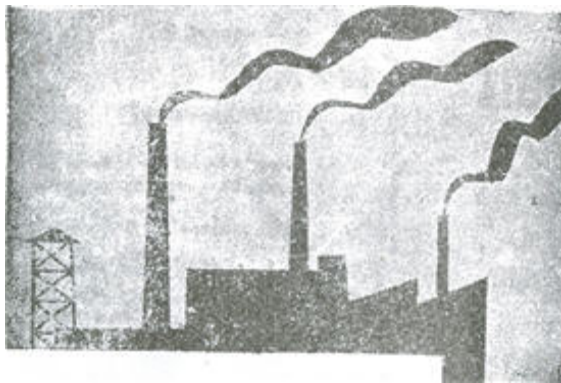


«وای اگر ازیس امروز بود فردائی»
(حافظ)

پروژه سوم
مقدمات حضور

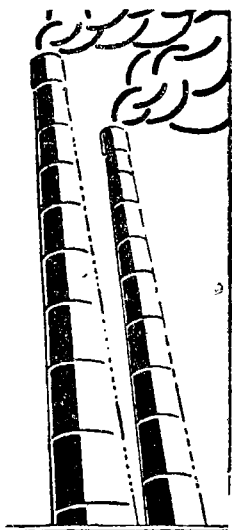
یا
دروسرهای مقدماتی

ازیس رفتیم در رفتیم عاقبت بجائی رسیدیم که درست بوی آبادی میداد .
ظاهرا باید سرزمین صنعتی قیامت باشد. دودکشها از هر سو سر به آسمان
میسایند و دود چشم فلک را کور کرده است .



تعجب کنان در صدد تحقیق امر بر آمدیم و معلوم شد کارخانه
مرکزی تعمیر بال و پراست و روزی پنجاه میلیون بال و بر مستعمل داد

آنجا بوشایل شیمیائی میشوند و پاك میکنند و گرد و خاکش را میگیرند و جاهای زدهاش را رفومیکنند و لکه‌هایش را گرفته جلا میدهند و مانند دسته گل بیرون میدهند که هر کس ببیند قسم میخورد که تازه از زیر دست



استاد در آمده است. با آنکه هنوز مبلغی از آنجا دور بودیم صدای ماشینهای بلند بود و سوت و دود کشهایش نهیگذاشت صدا بصدا برسد. در همان اثناء جوانك عرب نژادی جلب توجهم را نمود. چنان شیفته جمال غلمانك زبرجد قبائی شده بود که یکسره از این عالم بدر افتاده و کار بجائی کشیده بود که ملکی که موکل او بود هر چه سیخش میزد و میگفت «عمویاد کار خوابی یابیدار» گانه خشب مستندة بالهجة عربی «فتبارك الله» تحویل میداد

هنوز از تماشای اداهای شتری

این حیوان خوش علف فارغ نشده

بودم که چشمم بیک نفر شل بیچاره ای افتاد که ظاهر آيك پایش را از ران بریده بودند و تنها بايك پا راه میرفت. میگفت پس از بیرون افتادن از قبریك تخته تابوت پیدا کردم و آنرا بجای عصابکار بردم و بهر خون دلی بود خود را تا باینجا رسانده ام ولی حالا دیگر از بس راه رفته ام این

عصاهم بکلی سائیده و چیزی از آن باقی نمانده است و دیگر ابدأ تکلیف خود را نمیدانم . مردک نامراد در میان ازدحام و رفت و آمد سخت گیر افتاده بود . گاهی از شدت خستگی ناچار بر زمین می نشست که لا محاله نفسی تازه کند ولی فوراً از همراهان عقب میافتاد و میدید که هیچ جای نشستن نیست و کمترین غفلتی « باز دارد پیاده را ز سیل » دو بازو را ستون بدن قرار میداد بزور خود را بلند میکرد ؛ چون ملخ بال شکسته چند قدمی جستن میکرد و از نو خسته و نالان بر زمین میافتاد .

خیلی دلم بحالش سوخت . خواستم . زیر بغلش را بگیرم و کمکی بحالش بکنم ولی چون از قضا خیلی هم ننومند بود خود من نیز بزودی از نفس افتادم . سرگردان مانده نمیدانستم چه خاک سیاهی بسر بریزم که خدا پدرش را بیمار زد بکنفر از ملائکه که شاهد و ناظر آن احوال بود نزدیک شده گفت از همینجا نجنبید تا من بروم از درخت سدره المنتهی يك چوبدستی محکم و خوبی برای شما بریده بیاورم . اینرا گفت و چون بیغوشی که بدن بال شکار بر خیزد بال و پر گشوده ناپدید شد و طولی نکشید که با واحد یموت بی ریخت و قواره ای برگشت . ولی مردک یکپا تا آمد بخود جنبید بقدریک کف دست از موضع معتاد کفنش که بازمین تماس پیدا کرده بود سوخت و آتش بگوشت بدنش رسید و جد و آباش مقابل چشمش آمد .



بمحض اینکه پایمان بآبادی رسید گروهی از ملائکه دور مان حلقه زدند و ما را چون نگین در میان گرفته بجانب ابنیه و عمارات مفصل و تودرتومی بردند که بعدها معلوم شد حمام و دکانهای سلمانی است .

از اوضاع آن حمام و از لذتی که بردیم هر چه بگویم کم گفته‌ام چنان
 مشتمالی بما دادند که دلاکهای نورو کجور بخواب هم ندیده بودند . پیر
 بودیم جوان شدیم ، مرده بودیم زنده شدیم
 از حمام بکراست بردندمان بدکان دلاکی . استادها و شاگردهای
 بال و پرداز که بشیوه سلمانیه‌های خودمان شانهارا لابلای موی خود
 نشانده بودند تیغ و فسان بدست افتادند بجانمان و چون ریش و قیچی
 هر دو بدست خودشان بود در اندک مدتی که بطور حتم از یک ساعت و نیم
 یعنی هفت هزار و پانصد سال تجاوز نمی‌کرد سر و صورتها را اصلاح کردند
 و با عطری که بوی انسان را مست می‌کرد موهایمان را خوشبو ساختند .
 «ساعت حمام» و «عاقبت باشد» گویان در جلوی آینه‌های قدی مشغول
 بر انداز حسن و جمال باز یافته بودیم که ناگهان غلغله غریبی از بیرون
 بگوشمان رسید و معلوم شد ازدهای هفت سری از آن ازدهای ناحق
 جهنم از غفلت و بی احتیاطی یسازل و قراول و سرایدار جهنم که برای دست
 رساندن بآب بیرون رفته ولای در را باز گذاشته بوده است استفاده کرده
 خود را بیرون انداخته است .

خلق از ترس و وا همه غیه کشان با طراف فراری بودند و واقعاً محشر
 در محشر شده بود . بوی بدنش که مثل بوی انقوزه گذاخته بود چنان کند
 و تعقی راه انداخته بود که نزدیک بود اهل رستا خیز یکسره خفه بشوند .
 آتشی که شراره کشان از چشم و دهانش بیرون می‌آمد بمعارات و ابنیه
 اطراف سرایت کرده بود و اگر عملة اطفاییه خود را نرسانده بودند بیم
 آن میرفت که کار بجاهای نازک بکشد . نعره زنان در میان زندگان افتاده
 بود و می‌ریود و می‌باید و از کشته پشته‌ها می‌ساخت . از همه بدتر

گوشت جن وانس زبردندانش مزه کرده بود و دل کن معامله نبود و غریب
هل من مزیدش ارزه بر اندام کون و مکان انداخته بود . شکر خدارا که
تقاره خانه ها بصدادر آمد. دردم بصدای بوق و کرنا يك گروهان از ملامت
عقاب و خازین دوزخ که در میان همگنان بزور و شجاعت و بزنی بهادری
مشهور بودند با دستگاه اطفائیه سرمدی بقدم یورش فرارسیدند
و شرابین جانور نابکار را از سر مخلوق کردند و از هر جانب زنجیرها بر
او افکنده کشان کشان برده در قعر جهنم انداختند و یکی از آن قفلهای
چنانی بیزرگی ران شتر بدر زدند که گمان نمیکنم تا نیا دنیاست دگر بار
باز شود .

هنوز از دکاهای دلاکی بیرون نیامده بودیم که باز صدای شلاق موکلین
بلند گردید و معلوم شد باز باید براه بیفتیم .

هر چه برسیدیم آخر مارا بکجا میرید جوابی نشنیدیم. ملك چلنبری
از بقلم میپرسید تك بالش را چسبیدم که داداش جان مارا بکجا میبرند .
گفت «فضولی موقوف» و زد زیر دستم و راهش را گرفته مثل گنجشک بجانب
خاور پیرواز در آمد .

چند قدم دورتر فرشته بیکار و بیعبار دیگری سلانه سلانه از پهلویم
رد میشد. بچاپلوسی بزدیکش رفتم و گفتم جناب اجل مارا بکجا میبرند
گفت بدرک اسفل و اخ و تقی بزمن انداخته بال و پر را گشود و بطرف باختر
پرویدن گرفت .



چه درد سر بد هم . از پا افتادیم تا بدانه چایی که باید برسیم رسیدیم .
آتش دهن سوزی نبود . همه اش قدامه و سدا و در بند و تماشا نشورده و شبکه

وهره و ظاهری بود و هزاران دریاچه دور آنرا گرفته و پشت هر دریاچه‌ای
ملکی نشسته بود. از هر سو راح و سنبه‌ای طنابها گذرانده و بهر میخی زنجیرها
بسته و چنان راهها را مسدود کرده بودند که پشه نمیتوانست عبور نماید.
با اینهم قناعت نکرده گله بگله قراول و آردال تفنگ بدوش و دوپاشنه پا
بههم آمده مثل چوب خشک شده بودند و با آن گردنهای شق چنان بآدم
نگاه میکردند که زهره شیر آب میشد.

طولی نکشید که قضیه روشن شد و معلوم گردید که اینجا سرحد
است و اینجا است که ممیزین محشر بهویت اشخاص رسیدگی کرده تعرفه
و اجازه مرور میدهند.

کرورها مأمورین شداد و غلاظ همه با لباسهای رسمی و شمشیر
و حمایل و پاگون و زرق و برق و یراق و زنجیره چنانکه گویی از
زمین جوشیده باشند در مقابلمان سبز شدند و برزخ سؤال و جواب
شروع شد.

با شرح و تفصیل این سؤال و جوابها سرعزیزتان را بدرد نمیاورم.
همه لابد از سرحد عبور کرده‌اید و گیرجماعت سرحد دار و گمرکچی
افتاده‌اید و میدانید چه مزه‌ای دارد. من که شخصاً شب اول گورو گفتمگوی
بانکیر و منکر را صدمبار ترجیح میدهم.

حالا مأمورین بیمزگی میکردند بجای خود و غیر از آن هم از آنها
منتظر نبودیم ولی باید اقرار نمود که در میان خود ما هم اشخاصی پیدا
میشدند که واقعاً مستحق چوب و فلک بودند. بعضی‌ها بیجهت و محضاً لله
دروغ میگفتند و فرضاً اگر اسمشان حسن بود میگفتند حسین است.
بعضی دیگر جواب دادن را کسرشان دانسته تا آنکه وقتوت بمیان نمیا آمد

از خرنکبر و افاده پائین نمیآیند. یکنفر انگلیسی دیلاق اصرار داشت که تماماً موریت نامهٔ مأمور را بنیسم بسؤالش جواب نخواهم داد. آنقدر بیمزگی کرد تا طرف از ناچاری مأموریت نامهٔ خود را ارائه داد و آنوقت تازه جناب ایراد داشتند که چرا امضای آن دروزارت مستملکت بریتانیای کبری بتصدیق نرسیده است.

اگر بخوایم شرح این سؤال و جوابها را بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود و خودتان بهتر میدانید که در صحرای محشر کاغذ خیلی کمیاب است. حالا آیا چند هزار سال طول کشید آنرا هم نمیدانم همینقدر است که عاقبت آرواره طرفین بدرد آمد و کسالت و خستگی چنان بالا گرفت که موزیک خمیازه از هر سو در صحرای محشر باصطلاح استانبولیهای آن دنیا طنین انداز گردید. همان مأمورین دژخیم صفتی که در ابتدا داشتند ما را در هم میدیدند حالا تمام همشان مصروف بر این است که هر چه زودتر کارها را سنبل کرده شر این مصیبت را از سر خود بکنند و لهذا هویتها مثل فرقه مشخص میگردد و همزیبا و سؤال و جوابها بسرعتی بعمل میآید که باد بیایش نمیرسد.

التقصه دفترهای ثبت و ضبط بسته شد و از آن بندجستیم و روسیاهی بزغال مانند بآن مأمورین از خدا بیخبری که خیال میکردند خداوند آنها را فقط و فقط برای اذیت و آزار مردم خلق کرده است و لایعبر.

از چاه در نیامده بچاله افتادیم باین معنی که گریبانمان بچنگ یا بدسته مأمور دیگر افتاد و آنوقت تازه قدر او را و لیاها را دانستیم. اینجا حکم گمرکخانه را دارد و جیب و بغلها را تفتیش میکنند.

با مأمورینی چنان رذل و بی چشم و رو و بی پدر و مادر سر و کلار داریم

که مسلمان نشنود کافر نیند . طابق النعل بالنعل از قالب گمر کچیهای خودمان بیرون افتاده اند یعنی تابخواهید مزاحم و موذی و جلاد ربی ادب و بیش از آنچه بتصور آید وقیح و زمخت و بدگمان .

در جنب گمر کخانه چاله منجالب مانند ی کننده شده بود و مأمور بودند آنچه را در جیب و بغل مایابند همه را بدون استثنا در آن چاله بیندازند . سرسوزنی در انجام این مأموریت کوتاهی نکردند و باید شکر پروردگار را بجا آورد که خودمان را در آن سوراخ برگند و بونینداختند . بقدری بت و صلیب و کتاب و زنا و سب و بیاض و اسباب و کالای دیگری از همین قبیل در آن گودال بی بن و بیکران سرازیر گردید که اگر در اقیانوس اطلس افتاده بود اقیانوس را پر می کرد .

اینک همه بادست خالی تعرفه هارا با
ریسمانی بگردن آویخته ایم و از نو باز بدنبال
موکلین بالدار خود براه افتادیم . محتاج بتذکر
نیست که خورشید مشعل بیداد بدست کور خود
را باز هم تیزتر و تندتر کرده و با آن چشمهای
خیره که از کاسه خون سرخ تراست در بالای



سرمان سینه سپر کرده و سرگرم آتشفشانی و گرم کردن میدان میباشد و راستی راستی شورش را در آورده است . قهقحرارت بمغز هاتابیده و فریاد های العطش العطش ساحت قیامت را ثانی انین صحرای کربلا ساخته است .

خوشبختانه راه چندان دور نبود . بجائی رسیدیم که اگر در بالای سر درش بخط جلی نوشته بودند «قرنطینه» محال بود که کسی بتواند حدس

بزند که آنجا کجاست .

بنایی بود بی نهایت عظیم و مرتفع و بیچیده و بر نشیب و فراز . از بس از بیج و خم دالانها و دهلیزها و سرسراها و غلامگردشهای ماریج ماریج پرچین و شکن کج و معوج گذشتیم نزدیک بود عقلمان زایل شود .
 بدرودیوار لوحه های زیادی آویخته اند که :

«النظافة من الايمان»

و کارکنان همه با پوزه بندها و پیش دامنه های پاک و سفید در رفت
 و آمد هستند .

مخلص کلام آنکه دو ساعتی بیشتر (یعنی ده هزار سال) طول نکشید که همه شسته و روفته از حمامها و اطاقهای قیفی شکلی که بدفع عفونت اختصاص داشت بیرون جستم ولی باز هم مدتی طول کشید تا حلق و سینه و ریتین خود را بزور اخ و تف و سرفه و آهن و اوهون ازدود و ابخره گوگردی و اخلاطهای متعفن و بد رنگ خالی ساختیم و توانستیم بر راحتی نفسی بکشیم

در همان حیص و بیص جوانک مزلف صفتی از هم وطنان را دیدم که چون در آن دنیا بقول خودش علم طب تحصیل میکرده حالا اصرار داشت که بنگاه این قرنطینه (البته ایشان واژه ای بکار بردند که خودشان برای کلمه قرنطینه تراشیده بودند و متأسفانه فراموش شده ولی همیقدر میدانم که کلمه مرکب دور و دراز برگندوبوئی بود که احتیاج کامل بضد عفونی داشت) بازی ایشان اصرار داشتند که بنگاه این قرنطینه بر طبق اصول فنی جدید ساخته نشده است و خیال داشتند در اولین فرصت گزارش عالمانه مفصلی در این باب تهیه نموده و بمقامات صلاحیتدار بفرستند .

شکر خدا را که تنالا دیگر کار تشریفات بیشمار و «فورمالیته» های پر در دسر تمام شده است و همه از جن و پری و انسان و حیوان و غول و دیو و یاجوج و ماجوج و طوایف و اقوام دیگری که من اسمشان را ننشیده بودم طیب و طاهر و پاک و پاکیزه مانند کودک نوزادی که از شکم مادر بیرون آمده باشد برای تشریف پیشگاه جلال آماده و حاضر بر اقیم .

ولی افسوس که کارکنان قیامت در انجام وظایف محوله مسامحه نموده اند و هنوز کارها آنطوریکه باید روبراه نشده است . میگویند خبر کرده اند که تا چند ساعت دیگر بدون هیچگونه پرو برگرد بایستی همه کارها تمام شده باشد که درست وقتی آفتاب بوسط السماء قیامت رسید تشریفات رسیدگی بنامه های اعمال و بازدید حساب و کار بازخواست شروع خواهد شد .

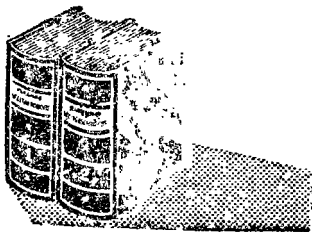


همه بهم افتاده اند و قشقره ای برپا شده که آن سرش پیدا نیست . هر کسی بسوم خود میخواید لیاقت بر وز بدهد و عرضه و جر زه خود را بنمایاند و همین قضیه باعث شده که هیچ کاری از پیش نمیرود و همه باهم دعوا دارند و تقصیر را بگردن یکدیگر میاندازند .

اگر درست نگاه کنید خواهید دید این کوه عظیمی که در دست چپ پیدا شده کوه نیست بلکه سرتاسر عبارت از کتاب و کتابچه و فرد و طومار و دفتر و دستک و پرونده و «اندیکاتور» و «تایمون» و «متگنه» است . اینها تمام نامه های اعمال مابندگان رو سیاه است که اینجاروی هم ریخته و هنوز هم بازیشست سر هم گاری باری و بارکش و کامیون و حمال میرسد و کتاب و دفتر پیاده میکند .

اینک میزها چیده شده و منشیها و مستوفیهای قضا و قدر و میرزا قلمدانهای بال و پر دار و میرزا بنویسهای تاج بسرو نباتها و ضباطها و ارباب اصطلاح فرهنگستانیهای خودمان که میگفتند «فارسی گو گرچه تازی خوشتر است» رونویسها و بایگانان قلممهایی را که از پر ملائکه ساخته اند پشت گوشها جا داده و بجان دفترهای حاضر و غایب افتاده اند و مأمورین زیادی هم حاضر رکاب ایستاده اند که بمجرد اینکه معلوم شد کسی غایب است برای احضار و آوردنش روانه میشوند.

روی هر میزی مجلداتی از مجموعه قوانین و مقررات و نظامنامه‌های اداری قیامت چیده شده و از نیم و جیب گرد و خاکی که بر آن نشسته معلوم است که هرگز کسی لای آنها را باز نکرده است.

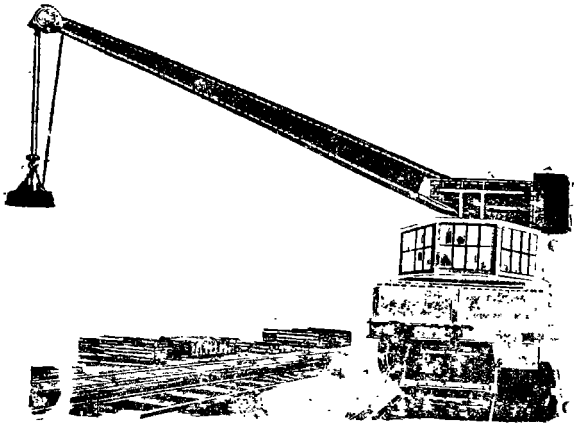


کمی بسالار سمت
دست راست مشغول بریا
ساختن میزان حساب
هستند. چنان عام شنگه
ای راه افتاده که گفتنی
نیست. بقدری بنا و فعله
و معمار و خراط و دوا -

تگر و آهنگر و چنانگر و آمرعلی توهم افتاده اند که انسان از تماشای آن سر گیجه میگیرد.

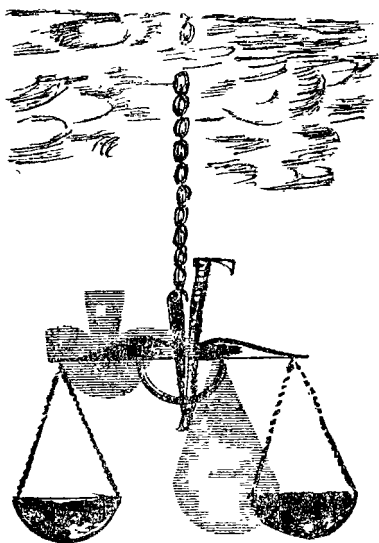
از سطح خاک تا طارم افلاک همه نردبان است و چوب بست و منجیق
از هر جانب زنجیرها کشیده تیرها و حمالها افراشته و شمعهها بسینه دیوارها

محکم کرده‌اند و آواز دلکش «آجر بنده جان من» بزرگنبد سپهر افتاده



و در آن محیط پرهم و غم مایه کیف و نشاط اهل محشر شده است .
وقتی در آن گیر و دار چشمم بیک دسته مباشر افتاد که تازیانه بدست
بجان عمله و فعله افتاده بودند و نمیگذاشتند بیچاره هانفس بکشند، نمیدانم
چرا بیاد مصر و آن روزگاری افتادم که برای فراغه اهرام میساختند
و بخاطر مآمد که آنجا هم همین آس بود و همین کاسه .
هزاران دستگاه جراثقال مانند پاهای پهلو انهایی که در گود زور
خانه پشت خوابیده و باها را ببوا کرده مشغول ورزش باشند مدام در حرکت
بود و بارهایی میبرد و میآورد که بگرده فیل میگذاشتی کمری میشد .
از قراری که حکایت میگردند اول خواسته بودند ترازو را بکنگره

فلك الافلاك بیاویزند ولی هنوز آویخته و بیاویخته چون موربانه چهار
چوبه اش را خورده و بوک شده بود تحمل چنان بار سنگین را نیاورده میخ
دریزه اش از هم دررفته بوده و ترازو از آن بالامثل کوه سرازیر شده بود
پایین، و ازقراری که میگفتند جمعی را هم زیر گرفته بود.
اینک امر مطاع رسیده که زنجیرش را بیلای طارمی قلب قوسین
بکوبند و با بیج و مهره های مخصوص ساخت کارخانه ملکوتی چنان جفت
و جزم کنند که مو لای درزش نرود.



جمعی از کرویانی که متصدی امور حمل و نقل میباشند قطعات مختلفی را از او را از شاهین و کفه و زنجیر و اوزان همه را در طبقهها نهاده و بر سر گذاشته اند و باعلی یا علی گویان بطرف قاب قوسین روانند در حالیکه از زور سنگینی بار گردنشان تا نیمه در سینه فرو رفته و عرق شرشر از مساماتشان جاری است و چیزی نمانده که کمری بشوند .

عاقبت بضر بیل و تیشه و بزور کلنگ و طخماق ترازور کار گذاشتند و اینک یک نفر از مهندسهای «دیپلمه» طراز بیک دست و شاقول بدست دیگری مشغول میزان کردن آن میباشد .

ترازوی غربی است که سر زنجیرش در میان ابرهای آسمان ناپدید است . اسبابی است بین ترازو و قبان و میگویند (گناه بگردن گوینده) که موم نمیزند و از تقیر و قطمیر ناقطار و قنطار وزن هر چیزی را با تاختلف نشان میدهد چنانکه مثلاً با همان سهولتی که یک کله فیل و یک کمنند نهنک دریائی را از روی کمال دقت میکشد با همان سهولت نیز وزن مغز قلمپور چه سواری و حتی سایه پشه را معین و مشخص مینماید .

اگر نزدیک بشویم خواهیم دید که روی دسته راستش این آیه مبارکه:

«و نضع الموازين القسط لیوم القيمة»

و روی دسته چپش این آیه را با حروف نورانی که از هزاران فرسنگ دیده میشود نقش کرده اند :

«فمن يعمل مثقال ذرة خیراً یره و من يعمل مثقال ذرة شراً یره»

یک نفر از مفسرین عظام مردم را دور خود جمع کرده بود و بر ایشان شرح میداد که ذره مقداری است که صد برابر آن تازه یک جو میشود و در باب فمن بعمل هم توجیهاات عوامانه و باردی میداد که بیپهوجو شایسته

آن مقام نبود .

در همان حیص و بیص مردك زار و نزار عارف پیشه‌ای صدا را
بلند ساخته این بیت را خواند :

« میکند رسوا ترازو جنس ناستجیده را »

« مردم‌سنجیده را درحشر از میزان چه باك »

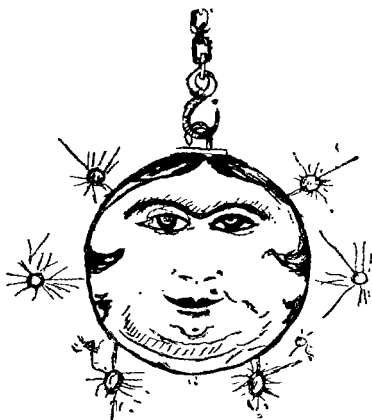
کاشف که بعمل آمد معلوم شد شاعری است صائب نام و از اهل
دل است .



تازه وقی ازکار ترازو فارغ شدند یکدفعه ملتفت شدند که برای
شبهها در چراغخانه سرمدی بقدر کفایت چراغ و لاهیا تدارك ندیده‌اند
برای حل این مشکل نوراکمسیونی تشکیل یافت و پس از مذاکرات طولانی
و توسرهم زندهای مفصل بالاخره چاره را منحصر بدین دیدند که بوسایل
غیرعادی متوسل بشوند و با کثرت آراء تصمیم گرفتند که کره‌ماه را آورده
بجای لستر در وسط میدانگانه محشر بیابازند .

بدون معطلی دست بکار شدند و طرفهای ظهر بود که باهزار زحمت
و مرارت قرص ماه را همانطور سرور و گنده کشان کشان آوردند و با آن
غیب طوقی طبقه بطبقه در میان میدان بقلاب کشیدند و چندستاره خاموش
اسقاط و قراضه از کلا افتاده را هم با سم گو و آویز بدور و ورش بند کردند و
بحساب خودشان چهلچراغی درست کردند و اینك چنین چهلچراغ باهمان
لك و بیسهای خداداد در آن بالا از این طرف بآنطرف تلوتلو میخورد .
در جلوی ترازو ایوان بز و گی ساخته اند با پله‌های وسیع و باشکوهی
که اختصاص بیغمبران دارد . از اطلسهای زرنگار بر آن سایه بانها گسترده‌اند

و فرشته و حوری زیادی بادبزن بدست چشم برآه ورود آنها هستند .



در حول و حوش میزان میدانگاه پهناوری دیده میشود که بتکیه دولت خودمان بی شباهت نیست جز اینکه طاق و سقعی ندارد و باندازه ای طبقاتش زیاد و متعدد است و از هر سو ایوان روی ایوان ساخته شده که یقین دارم با دوربینهای آلمانی هم طبقات بالای آنرا نمیتوان دید . این بناها از آن هزار طاقنما دارد و هر صنفی از اصناف لا تعد و لا تحصى ملائکه و حوریهها و سکان ملاء اعلی طاقنمائی را با سم و علامت خود آراسته و علم ستاره نشان خود را بر جبهه آن افراشته و بجواهرات رنگارنگ زینت داده اند . در آنجا قالیچه‌هایی دیدم که رشته‌هایی از حروراید بر ریشه های آن آویخته بودند که بی اغراق ببزرگی تخم کبوتر بود . بافت این

قالیچه‌ها بقدری ریز و نقش و نگار آنها بحدی ممتاز بود که مانند آنرا حتی در خود ایران هم ندیده بودم .



در همان اثناء صدای سلام و صلوات بلند شد و پیغمبران وارد شدند . نوری که از سر شان میتابد تابش خورشید را تحت الشعاع میگذاشت پس از تعارف بسیار و بفرمائید و نمیشود و جان من و جان خود بان یشمار بالاخره همه از آن پله شاهانه بالا رفتند و هر کس بجای خود قرار گرفت .

خیلی دلم میخواست بینم در آن مجلس مقام و مرتبه هر يك از پیغمبران و ائمه و پیران طریقت چیست و مخصوصاً مایل بودم بفهمم زیر دست خاتم النبیین که مسلم بود صدر مجلس باو تعلق دارد کی نشسته است ولی پس از تحقیق معلوم شد که اصولاً مجلس را بشکل دایره طوری ساخته اند که صدر و ذیلی ندارد . چیزی که هست چون نشستن بر کرسی برای اشخاص مسن و سالخورده خالی از اشکال نبود برای آنها مخدده‌های نرمی از اطلس و مخمل ترتیب داده بودند در صورتیکه برای جوانها صندلیهای دسته‌دار گذاشته بودند .

بمحض اینکه هر کس بجای خود قرار گرفت فوراً بچه فرشته‌های زرین کمر و غلمان‌های سبز قبا چای و قلیان آوردند و مزقانچیان غیبی در دستگاه بافر و شکوه ماهور بافتخار این مجلس قدسی بساز و آواز مشغول شدند .

بس از صرف چای و قهوه و قلیان صدای «حاضر باش» ملائکه بلند گردید و تمام آن جمعیت بقیاسی که در عرصهٔ بیکران محشر بخش و پاشیده بود با مر و فرمان ملکهای شمشیر بدستی که سمت سر کردگی و صاحب منصبی داشتند صفها ساختند تمام این صفها با احترام پنج تن آل عبا و دوازده امام و چهارده معصوم دارای پنج یادواره یا چهارده رج بود و همینکه صفها تشکیل یافت افواج بصدای «یک دو» «یک دو» بحرکت آمدند و در مقابل ایوان بیغمبران نسان شروع گردید.

چنین سانی چقدر طول کشید خدا میدانند و بس. تصور نمیکند که کمتر از هفت هشت هزار سال طول کشیده باشد. چیزی که هست رفته رفته بعوالم حشر خو گرفته بوستمان کلفت شده بود و دیگر این سالها و ماهها در نظرمان چندان نمودی نداشت.

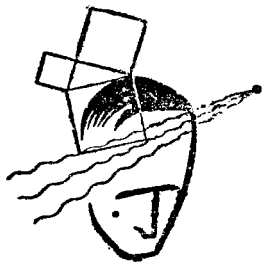
از تیمسار و سرلشگر گرفته تا ماخرده باهای یقه چرکین آتقدر بدور ایوان انبیاء و رسل طواف کنان پا بزمین کوبیدیم و یک دو کردیم تا عاقبت صدای «راحت باش» بگوشمان رسید و همه چون چوب خشک بجای خود ایستادیم.

در همان وقت بیغمبران و ائمه نیز همه بر یا خاسته با احترام صف کشیدند و از کلیهٔ قرابین و آثار چنان بر میآمد که بزودی قضیهٔ خارق العاده ای اتفاق خواهد افتاد.

— * —

اینک گوئی خاک مرده بر دو عالم پاشیده اند. ذرات عالم همه مهر خموشی بر لب نهاده اند و نفس از کائنات بیرون نمیآید. یک نوع تشویش و قلقی بر کون و مکان استیلا یافته و لرزه بر اندام کونین افتاده است.

عالم و آدم مانند مرغکانی که رعد و برق و صاعقه را از پیش احساس نموده باشند نفس در قفس سینه هایشان حبس شده و گوش بزنگند که چه تلازمای رخ خواهد داد .



« ترسم که روز حشر عنان در عنان رود »

« تسبیح شیخ و خرقة رند شرا بخوار »

(حافظ)

پرده چهارم

مقام بازخواست

يا معشر الجن والانس اسمعوا اسمعوا ويا معشر العباد افهموا افهموا
بانك عالمگیر هاتف غیبی از حلقوم هزاران هزار دستگامهای نقل
صوت و « بلندگو » در اضلاع و اقطاع عالم محشر بیچند و ناگهان ندای
مستطاب رسید که الاحترام الاحترام که اینجا حظیره قدس و سرزمین عزت
وعظمت و قلمرو جلال و قدرت است . اینجا عرش است اینجا فرش است
اینجا کرسی و قاب قوسین و مقام قدس مطلق است . اینجا سر منزل لوح
و قلم و وادی مبارک سدره المنتهی است . وادی مقدسی است که هنوز آواز
« فاخلع نعلیک » از بالا و پائین آن بگوش میرسد . اینجا همان اقلیم بوالعجایی
است که ایمان فلک بیادرفته و ملاک و همیزانهای معه والی را دیگر اعتباری نیست
و دنیا دنیا کفر و ایمان و حق و باطل و شک و یقین را بجوی نمیخرند . اینجا
را عالم رستاخیز میگویند . اینجا سر حد میان فنا و بقاست . اینجا جاست که
ممکن جامه و جوب پوشیده است . اینجا جاست که آدم خاکی همزانی
الوهیت میگردد . اینجا جاست که ناسوت همدوش و همعنان لاهوت میشود
اینجا ارادای ایمن میگویند و دیگر آن هیولای مجهولی که اسمش را زمان
گذاشته بودید و بشنیدن اسمش ارزه بر اندامتان میافتاد و فکر و خیال
آن تادم مرگ مانند زالومقر جاتان رامی میکند معنی و مفهومی ندارد .

اینجا نهر همیشه روان وقت و زمان در قلم سگون افتاده و یکباره از جریان باز ایستاده است. اینجا است که دیگر از فشار خفقان آور زمان و از تطاولات مستمر این دشمن بی‌امان خلاصی یافته‌اید و دیگر دست اجحاف سال و ماه دندان‌هایتان را بر و نمیریزد و موهایتان را سفید نمی‌کند و چوره تابناکتان را بر چین و شکن و کمر راستان را چون کمان خمیده و قامتتان را چون خلال باریک نمی‌سازد و چون گریگ گرسنه عزیزانتان را یک‌یک در مقابل چشم‌تان نمی‌باید و تن و بدن نازنینتان را نمی‌سوزاند و دمار از روزگار تان در نمی‌آورد و هر ساعت و هر دقیقه جانتان را بلبلتان نمی‌رساند و سرانجام در خاک سیاه‌تان نمی‌طپاند. اینجا است که بزمان و مکان چهار تکبیر زنه‌اند و لاشه پر کند، بوی آنان را بی غسل و کفن در مغاک تیره و تار ابدیت بخاک سپرده‌اند. اینجا است که از بل هولناک امروز و فردا گذشته و قدم بصحنه آسایش بخش خلود نهاده‌اید. اینجا بر دانی رسیده‌اید که فردا ندارد و اینک مراحل پر درد سر تولد و نشوونما و نزع و مرک و گور در ستاخیز و منازل پر پیچ و خم جان و روان و جسم و روح همه را طی کرده . . . بسر منزلی رسیده‌اید که بحقیقت می‌توان سر منزل مقصودش نامید.

« مرغ کاینجا پرید پر بنهد دیو کاینجا رسید سر بنهد »

حالا دیگر دوره نعنو و گهواره سپری شده و قن‌دافه چر کین شیر خوار گی بدور افتاده و دیگر هیچ دهنی بوی شیر نمی‌دهد و دندان‌های عقل و درایت در آمده کاینات بعد بلوغ رسیده‌اند و صداها همه دورگه و چشم‌ها و گوش‌ها جمله باز شده است.

حالا دیگر از درد سر « کی و کجا » وارسته و از مصیبت نفی و انیات و از عذاب ممکن و محال و واجب و غیر واجب و هزارها چون و چرای دیگر

خلاصی یافته‌اید، حالا دیگر بمقامی رسیده‌اید که در آنجا :

«هم واهمه چون اشتر بگسسته مهاراست

هم عاقله چون باره بر بسته عقالاست»

اکنون بدانان ساحت بیکران و فضای بی پایان بی حدود و نفوری

رسیده‌اید که :

« هفت دریا اندر او يك قطره ایست »

« جمله هستیها ز موجش چکره ایست »

اینجاست که دست تقدیر مهر و موم از سر صندوقچه خلقت برداشته

و آشکار ساخته که آنهایی نیز که میگفتند :

« اندر این صندوق جز لغت نبود »

باشتابه رفته اند . اینجاست که حلال و حرام و خوب و بد و زشت و

زیبا و عناصر و موالید و طبایع و کفر و ایمان و لاهوت و ناسوت و دیهود و

دیجود و هزار چیز دیگر از همین قبیل درهم و برهم افتاده آتش شله

قلمکاری بوجود آمده که جز معدنه خود استاد آشنز هیچ معدنه دیگری

از عهده هضم آن بر نمی‌آید . اینجا دنیای لخنیهاست و اینک هر رخت و جامه

یعنی هر فرعی که اصلی را پنهان داشته بود بخاک افتاده و عالم وجود ظاهر

و باطن در یکجا نمودار گردیده است . اینک عالم و عالمان خلعت عربانی

پوشیده از درد سر بریدن و دوختن و پوشیدن و کندن وارهیده‌اند . اینک

مسئله‌ها حل شده و مشکله‌ها آسان گردیده و در جبر و مقابله بفرنج هستی

آنهمه معادلات مجهول در مجهول مکشوف گردیده است . اینک همه دعاها

مستجاب شده و آنهایی که بدرگاه مامینالیندند که الهی ازنی الاشیاء گماهی

چشمشان باز شده و کنه اشیاء و حقایق راهی بینند . اینجاست که لن ترانیها

همه ادنی شده و خلائق از مراحل شك و دودلی گذشته و وارد سرای یقین شده‌اند. اینجاست که آهوسم و مرغ پرمیاندازد. اینجاست که پرده‌ها همه‌دریده و بخیه‌ها همه بروی آب افتاده و حساب‌ها همه یکباره پاك شده است. اینجاست مردم کبریائی و پاتوق آن یگانه ایست که

«گر جمله کاینات کافر گردند»

«بر دامن کبریاش ننشیند گرد»

اینجا بیت الحرام واقعی و مقصد صدق یزدانی و خانهٔ دربست خداست و لیس فی الدار غیره دیار

همینکه این ندای غیبی پایان یافت آواز یاسیوح و یاقدوس از هر سو برخاست و مهمهٔ تکبیر و تهلیل در سراسر صحرای معشر پیچیده و نوری بمراتب درخشان تراز تابش خودشید جهان را فرا گرفت چنانکه چشمها همه خیره شد و جن وانس چشمها را بستند.

چون کم کم دیده گشودم مانند خواب و خیال اندک اندک در مقابلم ایوانی بدیدار گردید که بعیوق میسائید و چندان عظمت و بلندی داشت که ایوان بیخبران در پای آن با همه وسعت و فراخی بطفلك شیرخواری میماند که در گوشهٔ دامن مادربخواب رفته باشد. سنگهایش همه از جواهر گرانبها و برنگهای بوقلمونی و نیلوفری در پرتوانوار غیبی تالالوئی داشت که گوئی بر هر پاره سنگی خورشیدی نشانده باشند.

از یاقوت و زمرد و قوس چرخ فلکی برنگ قوس قزح که بك سر آنها در مغرب و دیگر سر در مشرق ناپدید میگردد چون هالهٔ ماه آن ایوان را حلقه وار در میان گرفته بود و در جلوی آن ایوان پرده‌ای از زرد و سیم شیه پرده‌های زنبوری زده بودند بطوریکه پس پرده را احدی نمیتوانست

بیند فقط از بالا و اطراف آن مختصری ازقبه و خرگاه سراقفات جلال نمایان بود .

بقراست دریافتیم که درگاه ایزدی و عرش و کرسی وقاب قوسین است وبخاک افتاده بزبان عجز وانکسارگفتم الہی ما اعظم شانک .
درسمت چپ آن ایوان درختی پدیدار گردید چنان ننااروکهنسال که چنار امامزاده صالح تجریش و هارون ولات اصفهان خلال دنداناش نمیشد . بقدری کهنهٔ دخیل بشاخه هایش بسته بودند که بدنہ اش بکلی ناپدید شده بود .

سرگرم تماشای چنین درخت عجیبی بودم که هاتف غیبی درگوش جانم گفت هان چه ایستاده ای که این درخت سدرۃالمتہی است . باز



بخاک افتاده روی نیاز بدرگاهش
مالیدم وگفتم بارالہا مہیمنما ما ارفع
درجاتک .

مرغی از فیل بزرگتر که بعدها
معلوم شد از بقایا و بازماندگان
کشتی نوح است بر فراز آن درخت
نشسته ومدام آواز حق حقش بلند
است وازقرار معلوم هر سال یک قطره
خون از گلویش بخاک میافتد ونقش
« هوالباقی » میگیرد



اینک مقدمات کلا کاملاً حاضر است . اسرافیل دست بصورت درکنار ایوان

ایزدی نمودار گردید و دستگاہهای بلندگو و نقل صوت یکصدا افتتاح مجلس بازخواست را اعلان کردند .

مالئکه دوان دوان خود را بمکان مقرر رساندند و هر کسی بجای خود قرار گرفت . کتابها باز شد و قلمها بکار افتاد و صدای «الله اکبر، الله اکبر» هزارها ماشین بحریر بلند گردید .

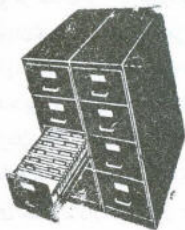
ماشینهای نقل صوت اشخاص رایکی یکی باسم و رسم بیای میزان حساب میخواندند و عمل بازخواست و رسیدگی بشوای و گناه بلافاصله شروع میشد . کفههای ترازو بالامیرفت و پاتین میآمد و تکلیفها مثل برق معلوم میشد و بهشتی و باجهنمی هر کس بدنبال موکلین خود براه میافتاد . جزع و فزع و تضرع و التماس سرسوزنی فایده نداشت .

نامه‌های اعمال و طومارهای حسنات و سیئات باز میشد و بسته میشد و محاسبین زیر دست بسرعتی محیرالمقول جمع و تفریق میکردند و دسته دسته گناهکاران را بجانب دوزخ و اهل ثواب را بطرف بهشت سوق میدادند .

بمحض اینکه کالها رو بر آمد و سر و صداها خوابید ناگهان منادی از جانب رب العزه آواز داد که ای کارکنان قیامت بحکم الفضل للمتقدم باید اول بکار پیغمبران عظام و ائمه و اولیاء ذوی العز و الاحترام رسیدگی شود .

ندای مستطاب که بیایان رسید هو زبک بترنم درآمد و خوانندگان و نوازندگان بنای ساز و آواز را گذاشتند و از نو گروه پیغمبران و ائمه و بزرگان دین پس از مدتی تعارف و بفرمائید و نمیشود و بسر خودتان و بجان خودم پله‌های ایوان را گرفته باوقار تمام و مهابت مالا کلام بزیر

آمده بترتیب مقام و منزلت در مقابل میزان حساب قرار گرفتند .
همانند ملائکه‌ای که مأمور کار بازخواست بودند دولا بچه‌های
آهنی را که فرنگیها «فیشیه» و فرنگستانیهای خودمان «برگدان» میخوانند



بمیان کشیدند و اوراق و اسناد و برگه‌ها را
پیرون آورده دست بکار ستوال و جواب
شدند که از نو هاتف غیبی آواز داد که هان
دست نگاه دارید که در مقام خاصان ما که
جوهر و سرشتشان همانا عصمت و پاکی
است هر پریش و پاسخی زاید و بیجاست و
چنانکه خودتان هم میدانید اساسا گناه را

در آنجا راه نیست و مانند کاغذ چربی که آب از روی آن میگذرد و آنرا
نمیآلاید، وجود خاصان و بزرگان دین و معرفت حکم دریای ژرفی را دارد
که چون جسم پلیدی در آن افتد بخودی خود پاك میگردد و ضمیر تابناک
آنها بکوه شامخی ماند همه از سنگ خارا که چون شمشیر معصیت
بدان رسد دردم لب‌اش برمیکردد . مقام آنها بالاتر از حلال و حرام و
مکروه و مستحب است و چون آنچه اندر وهم ناید آن شده‌اند اعمال
و افعال آنها را با این ترازو های معمولی ولو میزان حساب قیامت باشد
نمی‌توان کشید . بنا علیهذا مشیت ما بر آن قرار گرفته است که این دفتر و
طومارها را در هم بیچیده و با احترام و تشریفاتنی که باشان و بزرگواری آنها
متناسب باشد فی الفور آنها را بغرفه‌های مخصوصی که برای هر يك از آنها
در باغ بهشت تدارک دیده‌ایم و از زیر آن نهرهای شیر و عسل و زنجبیل
روان ساخته‌ایم ببرید که دلم ابتدا راضی نمیشود آفتاب قیامت بدن نازنین

آنها را بی جهت بسوزاند .

در امتثال امر مطاع جبروتی غلمانهای زرین کمر تاج بسر فوراً اسبهای ابلق بالداری که بال و دمشان را حنا بسته و از دیبا و زربفت زینهای جواهر نشان بر آنها نهاده بودند بمیان کشیدند و فرشتگان نیز تسیح گویان بقصد مشایعت صفها مرتب ساختند و شبهه اسبان و هللوی ملائکه و همه اهل محشر با صدای ساز و آواز درهم پیچیده و ولولۀ عجیبی بر پا شده بود . رکابدارها رکابها را گرفته و فراشان و شاطرها مشغول راه باز کردن بودند که ناگهان گرد و خاکی برخاست و جمعیت بهم خورد و معلوم شد در آن حیص و بیص بزغالهای بع بع کنان بضرب شاخ از لای پای جمعیت و از سر و کول تماشاچیان گذشته و بهر نحوی بوده خود را با سبی که حضرت موسی بر آن سوار بوده رسانده است و بیک جست و خیز بیلای اسب بسته در دامن حضرت موسی جا گرفته و اینک در حالیکه از شدت شادی و نشاط میلرزد زبان خود را از دهن در آورده و مشغول ایستادن و بوئیدن دستهای مبارك آنحضرت میباشد .

همه مات و مبهوت مانده بودیم که این بزرگ قندی با آن ریش جنبان و شاخهای بیجان از کجا پیدا شده و سبب اینهمه مهر و علاقه او بحضرت موسی چیست که ناگهان از افق اعلی ندا رسید که یا کلیم الله مگر این بزرگ را نمیشناسی . هر آینه دانسته و آگاه باش که بواسطه همین حیوانک نیز بان است که نبی بحق و کلیم الله و مونس و همزبان ماشدی . مگر فراموش کرده ای روز گاریرا که هنوز در نزد شعب پیغمبر چوبان بودی . آیا از خاطرت رفته که روزی گوسفندان میچرانندی و از قضایرغالهای از گله جدا افتاد و تودوان دوان بدنبال او افتادی که او را بگله باز آوری و بزرگ رمیده

در صحرای افتاد و مدام او میدوید و توازیی او میدویدی چنان که بمقدار دو فرسنگ از گله دور افتادید و عاقبت چون بزرگ خسته و ناتوان گردید بر زمین نشست چنانکه دیگر برخواستن نمیتوانست و تو در وی نگریسته بر او رحمت آوردی و پهلوی او نشست و بنوازش سر و گردن و شاخ و گوش او مشغول شدی و از سر شفقت گفتی آخرای حیوانک زبان بسته چرامیگریزی و از که چنین ترسان و هراسناکی و آنگاه او را بردوش گرفتی و بزمین ننهادی مگر وقتی که بگله بیوستی. آیا بیاد داری که چون چشم بزرگ بگله افتاد چگونه دلش درسینه تپیدن گرفت و با چه شادی و مسرتی به جمع کنان خود را در میان گوسفندان انداخته بمادر خود رسانید. من در همان ساعت از زیر عرش ناظر و شاهد کردار تو بودم و ترا بفرشتگان نشان داده گفتم دیدید این بنده من با آن بزرگ دهن بسته چه معامله نمود. بعزت و جلال خود قسم که او را کلیم و همزبان خود خواهم ساخت و با پیغمبری و کتاب خواهم داد و کرامتها با او ارزانی خواهم داشت و مقام و منزلت او را چندان بالا خواهم برد که تاج جهان باشد از وی بگویند و بزرگان گیتی سر بآستانش ساینند اینک یا موسی این همان بزرگ است که در داهنه صحرای محشر بوی آشنایشیده و از راه دور خود را بتو رسانده و بشکرانه مهر بانیهای تو دست ترا میلید.

حضرت موسی در حالیکه از فرط رقت قطرات درشت اشک بروی لحمیه مبارکش روان بود گفت پروردگارا حقا که تو چوپان چوپانهای عالم هستی و اجازه میخواهم که این حیوان باو فارا ببهشت ببرم. ندا رسید که یا کلیم الله از کجا میدانی که او پیش از تو بدانجا راه نیافته باشد و راه آنرا از تو بهتر نداند. اگر باور نمیکنی او را رها کن و بهر جا رفت بدت باش روانه

شو و بین چگونه یگراست ترا بیباغ بهشت خواهد برد . .



آنگاه مردی بسیار خوش صورت و نورانی را دیدم بامحاسن سفید و موی بلند که گروهی دور او را گرفته بودند دست و پایش را میبوسیدند و هر چند قرعۀ بهشت بنامش در آمده بود از رفتن بدانجا سخت ابا و امتناع داشت و با سنگی در ترازوی ملائکه ای که مأمور بودند او را ببهشت ببرند نمیگذاشت و معلوم بود که برای خود عالمی دارد ما و راه این عالمها . از هر کس پرسیدم کیست و چیست جواب صحیحی نشنیدم تا آخر بملکی از ملائکه که اخم و تخمش کم تر از دیگران بود ملتجی شده از ارباب الارباب قسم دادم که این شخص کیست . گفت هگر سخنانش را نمیشنوی . درست گوش دادم . حالی داشت و نگاه را بساق عرش دوخته مستانه باهنگ سنگین درویشان میگفت :

« ما در عدم آباد ازل خوش خفته »

« بی ما رقم عشق تو بر مازده اند »

ندا رسید که تو از بهترین دوستان دمخور ما بوده ای چرا ببهشت

نمروی . در جواب همیتمقدر گفت :

« روزیکه مرا وصل تو در چنگ آید »

« از حال بهشتیان مرا تنگ آید »

« در بی تو بصرای بهشتم خوانند »

« صحرای بهشت بر دلم تنگ آید »

... جمع باشد که هر گز بی ما نبوده ای و هر گز

تنهایت نمید...

همینکه چنین شنید سر را بزیر انداخت و براه افتاد. دفعه بیادم آمد
که این ایسات را شنیده بودم و از آن ابو سعید ابوالخیر خودمان است و من
نیز دوان دوان خود را باورسانده همینقدر توانستم خاک قدعش را مکرر
در مکرر بیوسم و بر چشم بکشم.

موکب پیغمبران و بزرگان و محتشمان دین و طریقت هنوز از نظر
ها غایب نشده بود که همه تازهای بلند گردید و معلوم شد که منصور
حلاج را میآورند.

اسمش را شنیده بودم و بطور مبهم میدانستم که مانند تمام کسانی که
سرشان بوی قورمه سبزی میدهد و جنون حقه کوئی دارند سر سلامت بگور
نبرده است ولی از این بیشتر چیزی نمیدانستم و بدم نمیآمد بینم چه جمعی
بوده و حرف حسابش چه بوده و اینک چطور جلویش در خواهند آمد.
بیچاره بحال زاری فراسید. سر بریده و اعضا و جوارح قطعه قطعه
خود را بروی بازوان نیم بریده خود گرفته با اندام شرحه شرحه و پیکر
پاره پاره بخون آغشته جلومیآمد در حالیکه لبان همان سر بریده میچنید
و این ایسات را میخواند:

«جنونی لك تقدیس و ظنی فیک تهویس»

«و قد حیرنی حب و طرفی فیه تقویس»

«و قد دل دلیل الحب ان القرب تلبیس»

از قرار معلوم اینها اشعاری بود که در آن دنیا همیشه رد زبانش
بوده است.

سکوت عجیبی عرصه محشر را فرا گرفت و خاموشی بحدی رسید

که اگر پری از شهبال ملامکه بزمین میافتاد صدایش راهمه میشنیدند .
حلاج با عماران شکر که گفتیم با قدمهای شمرده جلو آمد و جلو آمدنایای
هیزان رسید و همانجا در بیشگاه عدالت ایزدی بیا ایستاد .

بلافاصله دواتگری ازدواتگران قیامت کوله بارو آلت و ابزار بدوش
فراسید و آن چراغ زرگریرا که گویا دواتگران «نیچه» مینامند و به
صورت عصای کوتاه و باریکی است که شعله‌ای از آن بیرون می‌آید بکار
انداخت و بامهلات و سرعت حیرت آمیزی اعضاء و جوارح حلاج را چنان
بهم جوش داد که گوئی هر گز اذهم جسانشده بود و پس از ختم عمل و چند
بار ورننداز کوله بارش را جمع کرده بدوش گذاشت و غیبش زد .

ندار رسید که یامنصور اگر بهمان کمان حلاجی خود ساخته بودی
و تیر غرور و خودنمایی را در چله کمان بندار نگذاشته بودی باین روز
نمیافتادی . معلوم میشود اذرد سر و مخصصه خدائی بیخبر بودی که بی
جهت با تو کفش ما کرده دنیا را از آواز انا الحق خود پر ساختی . مرد
حسابی تو خودت از یکطرف میگفتی «الحق وراء الحقيقة و الحقيقة دون
الحق» و از طرف دیگر انا الحق میزدی و بیخود خودت را بعد از میانداختی
و انگهی خودت را خداهم میدانستی از زانی تولى دیگر این قیل و قال و
علم شنکه راه انداختن برای چه . تو ادعای فرزانیگی و معرفت داشتی و
بایستی بدانی که رسیدگان با فشاری و اصرار را نوعی از تعصب و خامی
شمرده‌اند و هرگز آب تعصب و معرفت باهم در یک جوی نرفته است . حقا
که شاعر خوب مضمونی برایت کوك کرده آنجا که گفته است :

«دارفناست خامی منصور را دلیل باشاخ الفت نمر از نارسیدگی است»
حلاج سر را بریزر انداخته گفت بارالها چنانکه خودت میدانى مردم

آن دنیا اسم مرا ابوالمغیث گذاشته بودند و هیچگاه از استغاثه پدرگاه تو باز نایستاده‌ام و الساعه نیز همان ابوالمغیث خودت هستم و امیدم بیکرم و احسان تو است ولی با اینهمه اگر هزار بار مرا بسوزانی و باز زنده کنی همیشه ورد زبانم همین خواهد بود که :

« تومننی یا من توام چند از دوتی »

« باتوامن یا تومنن یا من تومنی »



در همان اثناء ناگهان از بالای سدره‌المنتهی بانگ مرغ حق بلند شد. ندا آمد که یا منصور این مرغک ناچیز حق حق میگوید و تو کوس انالحق

زدی . دلم میخواهد بدانم تو در این ساعت حق را با که میدانی . آیا آواز این مرغ لالحق و ادعای تولد لخلق نبود .

منصور سر را بیشتر بزیر انداخته بجای جواب باز زیر لب بدین کلمات مترنم گردید :

« تومننی و من تو باتو من خوشم . »

ندارید که هر چند میان پافشاری در خبط و خطا و ثبات واقعی تفاوت از زمین تا آسمان است با اینهمه بر تو آفرین میخوانم و الان خواهم سپرد ترا یکراست بقصریکه در بهشت برای تو تدارک دیده‌ام و بدرو دیوارش از بالاترین « انالحق » نوشته شده بیرند تا همینکه از خستگی و کوفتگی مصایبی که بر سرت آمده قدری بیرون آمدی و سر من هم اندکی فارغ تر شد بشینیم سرفرصت در ددل کرده حرفهائی را که داریم باهم بزنیم .



دور و بر منصور را ملائکه گرفتند و راه افتاد در حالیکه باز مدتی

-۹۰-

آوازش بگوش میرسید که میگفت :

« اقتلو نی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی »
« فهماتی فی حیاتی و حیاتی فی مهماتی ... »

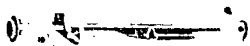


« نه مالی دارم که دیوان ببرد »
« ونه ایمانی که شیطان ببرد »
(از حرفهای عوام الناس)

پرده پنجم

آسمان خلیجها و خالق آسمان

اینک رفته رفته نوبت بماخرده باهای يك لاقبا و یقه چرکین رسیده است . طومارها و نامه های اعمال باز میشود و بسته میشود و سیئات و حسنات خواننده میشود و ماشینهای تحریر و ماشینهای محاسبه خود کار الله اکبر



گویان صدایشان بلند
است و تراسر او هم
لاینقطع بالا میرود و
پائین میآید و گاهی
بتغیر و قظمیر و زمانی
بقطار و قنطار گناه و

نواب میکشد و ملائکه رقیب و عتید که موکلین عذابند از يك طرف و فرشتگان و خازنین بهشتی از طرف دیگر دسته بدسته و فوج بفوج مسلمان و کافر را جلو انداخته بسر منزل ابدی یعنی بیبشت یا بجهنم میبرند .

بمحض اینکه حکم ازلی در حق کسی صادر و معلوم میشود که بهشتی یا جهنمی است موزیک بصدا در میآید و اگر آن کس بهشتی است باواز « بادا بادا ان شاه الله مبارک بادا » نغمه های نشاط انگیز و نواها و رنگهای طربخیز میزنند ولی وای آن وقتی که مادر مردهای قرعه دوزخ بنامش

در آمده باشد. آنوقت است که صدای شیور عزابند میشود و مالکان



دوزخ با آن شکلهای
مهیبی که خودتان
میدانید دور آنها حلقه
مینندند و آواز الامان
الامان والعتاب العذاب
اف لك وویل لك ثم اف

لك وویل لك از یکطرف و فریادهای انابت و استغاثه از طرف دیگر عرصه
محشر را نمونه ای از مجالس روضه خوانی مینماید. باین هم قانع نشده
بیچاره هارا مجبور میکنند که از روی پل صراط هم رد بشوند. هر کس
میداند که مور و پشه هم نمیتواند از چنین پلی عبور کند دیگر چه رسد
بآدمیزاد بینوایی که آفتاب گیجش نموده و نعره و نهب مالکان دوزخ
عقل و هوشش را یکسره زایل ساخته است. احدی را ندیدیم که از آن
پل بگذرد. بمحض اینکه پایشان بدان میرسید مانند کسانی که طخماق
بمغزشان کوبیده باشند تلوتلو میخوردند و از زور پریشانی و بیچارگی
دهانشان باز میشد و سر از زیر میشدند پائین.



تنها یک نفر از آن پل گذشت و چون خیلی خوشمزه بود اجازه
میخواهم که در چند کلمه قصه آنرا حکایت نمایم.

مردك مردنی و لاغری را بیای میزان آوردند که از قرار معلوم
چیز قابلی در چشته اش نبود که بتوانند در کفه نواب بگذارند. تکلیفش را
زود معلوم نمودند و صدای کذائی شیور عزابند شد و بلافاصله سرخر را

بطرف آنجائی که میدانید برگردانند ولی چون پیل صراط رسید و تکلیف کردند که از پل عبور نماید یکدفعه قد خمیده اش راست شد و از زمین دوباره سنگ برداشته هر يك را در كف يك دست گرفت و با چستی و چابکی حیرت انگیزی جفت زد بالای پل و آن دو قطعه سنگی را که در دودست داشت لنگریدن قرارداد و رقصان و بیچان بنای جلو رفتن را گذاشت .

تمام اهل محشر از جن و انس و فرشته و غلمان و پری همه دور پل جمع شده با چهار چشم نگران بودند که کار این آدمك عنكبوت صفت بکجا میانجامد. در روی آن پلی که از فکر شعرای مانا زکتر و از دل بدانندیشان و محترکین خودمانی تارتر و از زبان حنکوبرنده تر بود میآغزید و امید یزید و گاهی بایک یا و گاهی با هر دو یا و زمانی تنها بكمك زانوان جلو میرفت. وقتی بكمكش پل رسید از آنجائیکه لم کلا رفته رفته بدستش آمده بود بر جسارت افزوده گاهی مانند رقصان بروی دوپا بنای جست و خیز را میگذاشت و زمانی با سر و سینه و بدن حرکات مار پیچی میکرد و از اینها گذشته بنای آواز خواندن را هم نهاده دلقکی از آب در آمده بود که مانند آنرا در بهترین تماشاخانه های فرنگستان هرگز ندیده بودم .

ناگهان دست راست و پای چپ را بلند نموده با تعادلی حیرت آمیز بجای خود سیخ ایستاده با صدائی مضحك و حرکاتی شبیه بحرکات معرکه گیرها و چشم بندها بخواندن این ابیات مشغول گردید :

« صوفی سگ و تر باشد و زاهد خر و خشک »

« این احمق و تر باشد و آن ابر و خشک »

« در روز قیامت سر تر یا سر خر »

« آتش چو بیفتاد بسوزد تر و خشک »

گاهی چنان وانمود میکرد که بایش لغزیده و موازنه ازدستش در رفته است ولی بزودی قدر را راست نموده بر بامیخاست و حتی گاهی دست را بدماغ نزدیک آورده نوك شست را بنوك بینی برده تماشاچیان را مسخره میکرد .

چه در دسر نهم بالاخره پایان پل رسید و دو سنگی را که در دست داشت بزمین انداخت و خیز گرفته بایک پشتک و واروسه نیزه دورتر بپناک آمد و دو دست را بروی سینه برده از همانجائی که ایستاده بود تعظیم بالا بلندی تحویل داد .

زمین در همان بنای دست زدن را گذاشتند و آواز آفرین و مرحبا از هر سو برخاست و در همان وقت از پشت آن پرده زنبوری معهود هم صدای قاه قاه خنده بگوش رسید و منادی ندا داد که از گناه او گذشیم و او را ببرید بیهشت که برای تفریح و تقنین اهل بهشت نمایش بدهد .

آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر بشویم و وقتی کاشف بعمل آمد معلوم شد از بند بازهای مسهور آن دنیا بوده است .

اکنون مردك دلقك وضعی را پبای میزان آورده اند که حرکات و اطوارش آدم را خواهی نخواهی بخنده میاندازد؛ هر چه از او میسر رسیدند چشمان را بزیر انداخته جواب نمیدهد . نداشتید که مگر خری مگر کری چرا جواب نمیدهی . با صدای لرزان و نازکی شبیه بصدای بله دادن بو عروسان گفت بارالها از زور حیاست و هر چه میخواهم جواب بدهم حیا مانع است و زبان در دهانم نمیگردد. خطاب عتاب آمیز رسید که وقتی مرتکب آنهمه معاصی میشدی شرم و حیائی در میان نبود. همینکه در آتش جهنم افتادی و مانند ماهی بریان در ماهی تابه غصب ما بریان و برشته شدی

حیایت خواهد ریخت!

بزبان آمده در جواب گفت که من دارای ایمان کاملم و احدی حق ندارد مرا بجهنم بفرستد. خطاب رسید که ای ملعون تو بوی ایمان بدماغت نرسیده این ادعای باطل کدام است. ما را دست انداخته ای.

جواب داد که العیاذ بالله ولی پروردگارا تو خودت عالم السر والخفایا هستی و بهتر از من نادان رو سیاه میدانی که شیر خدا امیرمؤمنان فرموده است که:

«ثلث الایمان حیاء و ثلثه عقل و ثلثه جود»

یعنی ثلث ایمان عبارت است از حیا و یک و ثلث دیگرش از عقل و ثلث آخرش از جود و بخشش و اگر کسی این هر سه را داشته باشد ایمانش کامل است. من عقلم بدون خردلی کم و بیش همان اندازه عقلی بود که خودت بمن عطا فرموده بودی و تصرف در آن و تکثیر و تقلیل آن از حیز قدرت من بیرون بود. جود و بخشش هم چنانکه خودت تصدیق میفرمائی فرع تمکن و استطاعت است و خودت خوب میدانی که جز بخور و نمیر هرگز دارائی و نروتی که قابل این حرفها باشد پرشال مانگداشتی. اما آمدیم بر سر حیا. حیا چون کیل و پیمانهاش بدست خودم بود هر قدر بخوایم داشتیم و هنوز هم دارم و میتوانم تحویل بدهم. پس از اینقرار بر طبق فرمایش امیرمؤمنان دارای ایمانم و مستحق بهشت.

از شنیدن این سخنان صدای خنده جن وانس و ملائکه بلند شد و از پشت حریم عفاف ملکومی ندا رسید که حقا خیلی نمره هستی. قلم عفو بر گناهانت کشیدم و میسپارم بهشتت بپرند ولی بشرطی که حیا را کنار گذاشته و با همدین قبیل دافک بازیها سباب تفریح خاعار بندگان مرادو آنجا

فراهم سازی .

در همان حال یادم آمد در جایی خواننده بودم که عارف مشهور سهل تستری گفته است که شبی در خواب عرصه قیامت را دیدم که مرغی بغایت سفید و عظیم هر لحظه از جانی فرد آمده کسی را بمقتار گرفته بیهشت میبرد و چون در مقام استفسار از آن حال بر آدم معلوم شد مرغی است که او را «ورع» یعنی تقوی و پرهیزکاری مینامند و هر که در دنیا اهل صلاح و تقوی بوده بوسیله این مرغ بیهشت میبرد . چشمها را ریز کردم در آسمان قیامت ب جستجوی چنین مرغی مشغول گردیدم ولی از شما چه پنهان که هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتم و عاقبت ندانستم که آیا این مرغ افسانه است یا وجود مردم با تقوی .

مختصر آنکه طومار اعمال ما بی نام و نشانها نیز مانند عمر و حیاتمان بی نام و نشان بود و این نقلها را نداشت . سر تا سر همه حکایت میگرد از آمدنی بی سرو صدا و زیستنی کوتاه و بی رنگ و بو و خاصیت که با یخبری زیاد و شادی اندک و درد سر بسیار آمیخته باشد . عمر مان آبکی را بخاطر میآورد و بیاریکی دم موش که آرام و بی صدا بیشتر اوقات از روی خد و خاشاک هم و غم و گل ولای ماتم و مخصمه و گاهی نیز از مرغزار خوشبهای بیفردا و کیف و حالهای گذران روان باشد و در مردم و هر قدم از نیرو و نشاطش کاسته مدام سست تر و کند تر و آلوده تر گردد با بالاخره بيمقدمه در سوراخی بریزد و یکباره بریده از جریان بیفتد . روی مرفته میتوان گفت دم می میزدیم و غمی می خوردیم و تنها چیزی که از زندگانی میفهمیدیم این بود که آمدن و رفتنمان آمدن و رفتنی بود بی هزه و بی جهت و بر درد سر .

مسلم است که با این وصف نه مستحق بهشت بودیم و نه مستوجب

آتش جهنم و بهمین ملاحظه نیز عه و ما رهسپار اعراف میشدیم و ازقراری که میگفتند بیم آن میرفت که بزودی از زور جمعیت در آنجا جاکم بیاید.



باینهمه از همین مخلوق در پای میزان حساب از زشت و زیبا و قضایای خنده آور و اعمال و افعال گریه انگیز چه چیزها که ندیدم و چه سیرها که نکردم. اگر هزار سال نجومی بشرح و تقریر آن پیر دازم تازه از دوزخ شراره‌ای و از آسمان ستاره‌ای و یا با اصطلاح از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود. باینهمه چون باره‌ای از آن وقایع از نظر روحشناسی و اجتماعی متضمن نکات بسیاری است که خالی از فایده نیست اجازه می‌خواهم که شرح آنرا مختصر و مفید بعرض برسانم.



از جمله قصه آن یارومی است که وقتی در پای میزان چشم عزرائیل با افتاد صدای قهقهه خنده‌اش چنان بلند شد که از پس پرده غیب ندای عتاب‌آمیز رسید که یا عزرائیل علت این خنده بیجهت چیست مگر خدای نخواستہ عقلت کم شده است.

عزرائیل همانطور که دستش را بدانش گرفته بود و می‌خندید جواب داد بارالها معذرت می‌خواهم ولی در آن دنیا روزی که با من و فرمان خودت خواستم جان این شخصی را که اینک در مقابل آستان جلال تو ایستاده بگیرم قضیه‌ای رخ داد که واقعا خنده داشت و اگر رخصت باشد برای تقریح خاطر اصحاب بعرض برسانم.

ندا آمد که اگر پر روده درازی نکنی مانعی نیست.

پس از تعظیم و تکریم بعرض رسانید که روزی از روزها بقرار

مرسوم صورت اسامی اشخاصی را که در آن روز باید جانشان را بگیرم از دفتر مخصوص آورده بودند و مشغول مطالعه و مرور بودم اسم شخصی را در آنجا دیدم که مقرر فرموده بودی درست سه ساعت بظهر مانده در شهری از شهرهای دور افتاده هندوستان قلاب اجل را بریشه جانش انداخته بی ادبی میشود سنبش را قوز کنم ولی از قضا صبح همان روز گددم بیایتخت حضرت سلیمان که هزاران فرسنگ از هندوستان دورتر واقع شده بود افتاد و همین شخص حی و حاضر را در آنجا دیدم که بالای سکوی دکان کبابی نشسته و مشغول پر کردن شکم است .

چون سخن عزرائیل بدینجا رسید آب دهن را قورت داد و رشته کلام را بریده گفت الهی خودت خوب میدانی که داستان سرائی از من ساخته نیست و من مردی هستم قصاب و میرغضب و شغلم قلاب اندازی است نه سخن پردازی و لهذا اگر اجازت باشد حکایت مابقی این واقعه را بمولای روم واگذارم که از مقربان درگاه خودت است و این قصه را بطرز بسیار شیرینی بشعر گذاشته است .

خطاب رسید ای تبه کار سیه روزگار چون اهل ادب نبودی میرغضب شدی . بهانه ات را پذیر فتم رشته سخن را بده بدست بنده خاص خودمان جلال الدین که مدتی است آواز دلپذیرش بگوشمان نرسیده است و حقا که درست در حقش گفته اند که :

« من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب »
عزرائیل پس از آنکه با چند ریزه سرفه سینه را صاف کرد باعدای
شبهه غرض رعد بخوادن این ابیات برداخت :

« ساده مردی چاشتگاهی در رسید درسرا عدل سلیمانی دوید »

«رویش ازغم زرد و هر دلب کبود
 «گفت عزرائیل در من اینچنین
 «گفت همین اکنون چه میخواهی بخواه
 «تامرا زینجا بهندستان سرد
 «باد را فرمود تا اورا شتاب
 «روز دیگر وقت دیوان لقا
 «کان مسلمان را بخشم از چه سبب
 «ای عجب این کرده باشی بهر آن
 «گفتش ای شاه جهان بی زوال
 «من ورا از خشم کی کردم نظر
 «که مرا فرمود حق کامروز هان
 «دیدمش اینجا و بس حیران شدم
 «از عجب گفتم گر اورا صدیر است
 «چون بامر حق بهندستان شدم
 چون عزرائیل بدینجا رسید از نوبنای خنده را گذاشت و از خنده او تمام عرصات محشر چنان بخنده درآمد که چیزی نمانده بود روده بر بشوند و حتی ملک تر ازودار از زور خنده بند تر از او از دستش در رفت و ثواب و گناه صاحبکار بپاک ریخت و مدتی طول کشید تا آنها را جمع وجود کردند.



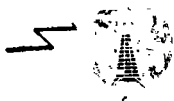
همانجا بود که یکدسته از مؤمنین مسجد ندیده را دیدم که پشت ایوان پیغمبران جمع شده بودند و چون شنیده بودند که در قرآن مجید

آمده که لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی تا شتر از سوراخ سوزن رد نشود وارد بهشت نخواهند شد نمیدانم از کجاء تقداری سوزن زنك زده و يك رأس شتر لوك ولاغر بیدزده دست و پا کرده بودند و میخواستند شتر را از سوراخ سوزن بگذرانند و لطایف الحیلی چنان احمقانه بکار میبردند که عقل از کله انسان بر او میگرد. اینقدر سر بسر شترک بیچاره گذاشتند و آزارش دادند تا عاقبت حوصله اش سر رفته بنای توزیع گاز و لگد را گذاشت و چند نفر از آنها را مجروح کرد و سر نهاد بصحرای دیگر هر قدر بدنالش دویدند بگرد پایش نرسیدند که نرسیدند.

باشند انگ حواس سرگرم تماشای این مخلوق نادان و سفیه بودم که ناگهان قیل و قال عظیمی برخاست و تمام رادیوها و دستگاههای نقل صوت و بلندگوها بهم بصدا درآمدند که هان هان الاحترام والاحترام که يك تن از بندگان خاص و از محبان خلص حضرت رب الارباب میآید.



یقین کردم که يك نفر از پیروان طریقت و با از مهتران شریعت است ولی در میان گرد و خاک که چشم عالم را کور میگرد نظرم بمردکی افتاد پشمالو و وحشی صفت با موهای ژولیده و سر و وضع چوپانی که مدام چون دیوانگان و بلهائ با اطراف خود مینگریست و زیر لب چیزهایی میگفت که مفهوم کسی نمیشد. بر پهلوی چپ و بر کف دست و پایش بقدر يك درم سفیدی داشت ولی نه سفیدی برص. اما آنچه مایه نهایت تعجب و حیرتم



گردید و مدتی نمیتوانستم باور نمایم این بود که چنین موجود بوالعجبی در میان هزارها و هزارها موجودات دیگری روان بود که همه طابق النعل بالنعل مثل و مانند و نسخه بدل او بودند و سرمومی با او تفاوت نداشتند . طولی نکشید که قضیه مکشوف گردید و معلوم گردید که این آدم بشما الو چون در دار دنیا خود را از خلق دور میداشته اینک نیز بحکم «اولیائی تحت قبایی لا یعرفهم غیری» برای اینکه از چشم انبیاء محفوظ بماند فرمان الهی صادر گردیده که هفتاد هزار فرشته دور او را بگیرند همه بشکل و صورت او و او را بهمین حال بیای میزان بیاورند .

از قراری که میگفتند شب اول قبر وقتی نکیرین بسر وقتش رفته و بر سیده بودند «من ربك» بنای اوقات تلخی را گذاشته بزبان خود جواب داده بود که «من ندانم رب و رب»

هنوز طومار اعمالش را باز نکرده و ثواب و گناش را در میزان نگذاشته بودند که خطاب عتاب آمیز آمد که فضولی موقوف مگر نمیدانید باکی طرف هستید . دانسته و آگاه باشید که این همان کسی است که در سرای دنیا بقدر موی شتر و گاو و گوسفند قبیله ربیع و قبیله مضر که در آن زمان هیچ قبیله و عشیره ای باندازه آنان گاو و گوسفند و شتر نداشت



شفاعت مسلمانان را کرده است . این همان کسی است که شیخ سعدی شیرازی با آن گفتار شیرین که عسل از آن میچکد در حقش گفته :

«یکی در بیابان سگی تشنه یافت

برون از رعن در حیاتش نیافت»

«کله دلو کرد آن بسندیده کیش

چو حبل اندر آن بست دستار خویش»

«بخدمت میان بست و بازو گشاد

سك ناتوان را دمی آب داد»

«خبر داد پیغمبر از حال مرد

که داور گناهان او عفو کرد»

تمام اهل محشر گوش بزنگ ایستاده بودند که بفهمند نام این شخص چیست که هاتف غیبی آواز داد که *یا معشر الجن والانس* هر آینه آگاه باشید که در این لحظه از زیارت جمال او *یس* قرن برخوردار هستید قدر این نعمت را بدانید که از گرانبهارترین نعمتهای سرای آخرت و از منابع فیض و مغفرت است.

هنوز از بهت و حیرت این منظره عبرت انگیز بیرون نیامده بودیم که باز در جلومیزان صدای داد و پیداد بلند شد. جلورفتم و برادر بدندیده چه دیدم عربی را دیدم از آن اعرابهای سوسمارخوار که دور از جان شما بموش خرما بی شباهت نبود. تن و بدنش چنان سوخته و برشته بود که ممکن بود دنده هایش را یکی یکی از زیر پوست شمرد. چنین آدمی زادی دو-بایش را در یک کفش (هرچند بایش برهنه بود) کرده بود که من در دار دنیا باین حدیث نبوی عمل کرده ام که:

«من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة»

یعنی هر کس آخر ماه صفر را بمن مرّده بدهد من هم مرّده بهشت باومیدهم. میگفت من خاطر مبارك حضرت رسول (ص) را از سلخ ماه صفر مستحضر داشته ام و جایم بدون حرف و چون و چرا باید در اعلی

درجات بهشت باشد .

چون زیاد پافشاری میکرد و بهیچ حرف حسابی از رو نمیرفت
یکنفر از زبده سواران قیامت مأمور گردید که چهار نعل خود را بهشت
رسانیده شخصاً از حضرت تحقیق نماید که آیا اولاً این حدیث حقیقت دارد
یا من در آوردی است و ثانیاً در صورتیکه حقیقت داشته باشد آیا ادعای
این شخص عرب مبنی بر اساسی است و یا با اصطلاح سربطاقی حرفی
میزند و یاد رهو ادعائی دارد .



ناگاه بازقاه قاه خنده در زیر سقف سپهر بیچید و معلوم شد رو سیاهی
رایسای میزان آورده اند و برای اینکه گناهانش را نکشند باین بیت
هتمسك گردیده است :

«بار گنهم اگر بمیزان منجنند»

«ترشم که بروز حشر میزان شکند»

دو پارادریك کفش کرده زیر بار نمیرود که اعمالش را وزن کنند .
از درگاه رحمت نداسید که آدم منصف خوشمزهاست از تقصیراتش
گذشتم بگذارید هر کجا میخواید برود .



اکنون دو نفر از ملائکه را ازنجیر بگردن بحال زار و تزاری پیای
میزان آورده اند اسم یکیشان هاروت و اسم دیگری ماروت است ولسی
یهودیهها باز علم شنکه راه انداخته اند و ادعا دارند که این اسامی را مسلمانها
روی آنها گذاشته اند و اسم واقعی آنها شمزای و عزائیل است . مسلمانها
زیر این بار نمیروند و هرافعه و جنجال شدیدی برپا شده است . ملکی

شلاق آتشین بدست بجانشان افتاد که اینهمه در آن دنیا سر اسبم و کلمات
بسر و مغز همدیگر کویدید بس نبود اینجا هم میخواهید چشم یکدیگر را
در آورید بهمین روز مبارك قسم اگر فوراً سرو صورت همدیگر را
نبوسید بلائی بجانتان میآورد که در داستانها بنویسند. فوراً آنها از آسیاب افتاد
و همه باهم نزدیکتر رفتیم که بینیم کار آن دو ملك بکجا خواهد رسید.
قصه آنها را بطور مجمل شنیده بودم و میدانستم که در آن دنیا
بزمین آمده بودند و هنوز پایشان بخاک نرسیده عاشق دختر کی شده و او را
بوعد و وعید از راه بدر برده و کامدل گرفته بودند و چون در همان موقع
فسق و فجور مؤمنی سرزده وارد شده و عیششان را منقص کرده بود شمشیر
کشیده او را بقتل رسانده بودند و از اینرو مستوجب عذاب الهی گردیده
و تا کنون بقصاص آن يك ساعت عیش و نوش در عذابگاه خاک عذاب
میکشیده اند

گناهان بسیاری باسم آنها نوشته بودند ولی معصیت کبیره همانا
همخواستگی با دختری از دختران حوا بود که چنانکه افتد و دانی منجر
بمعاصی و جنایات دیگر شده بود. خودشان بیچاره هاهو چند اساساً حال حاشا
کردن نداشتند اما چیزی که هست مدعی بودند که این همخواستگی بموجب
عقد اقطاعی صورت گرفته و آن زن متعه شرعی آنها بوده است.

کشمکش زیاد شد و بالاخره قرار شد خود دخترک را احضار
نمایند و بیک چشم بهمزدن حاضرش کردند.

آب و رنگش زایل شده از حسن و جمالش چیزی باقی نمانده بود ولی
از همان چشم و ابرویش معلوم بود که در وقت خود آبتی بوده و هیچ دل
و ایمانی از دستش در امان نبوده است.

ملکی که مأمور استنطاق و بازخواست بود از او پرسید اسمت چیست. خندید و گفت هر کس بمیل خود اسمی بمن صیاداد یکی ناهید و دیگری ونوس و یهودیها استرم میخواندند.
 ملك نامبرده گفت اسمت هر چه باشد ولی بگو ببینم آیا راست است که توصیفه شرعی این دونفر بودی:

گفت والله من این حرفها سرم نمیشود و مردها بهزار اسم و عنوان از من کام میجستند ولی همینقدر میدانم که این دونفر یولی را که قرار بود بمن بدهند ندادند و پس از ختم عمل یکدفعه بال و پر در آوردند و مثل گنجشک بهوا رفتند و من بهر دردی زدم دستم بجائی بند نشد و هنوز هم که هنوز است در زیر بار دین و مشغول ذمه من میباشند و تا طلبم را تمام و کمال همینجا وصول نکنم دل کن معامله نخواهم بود.
 ندارید که ای هاروت و ماروت این بود نتیجه حشر و نشر با خاکیان.

هر چه گفتم :

« این زمین منزلی خطرناک است مسکن لوطیان بیباک است »
 « غنچه آنجا رود چو گل چاک است دگر آنجا حسابها پاک است »
 گوش نکردید و حالا ببینید بچه روزی افتاده اید. اینک برای خاطر لب و دندان یک دختر هرزه گرد هر جائی باید ابدالاباد بسوزید و بسازید.
 افسوس که در همان وقت نفسم تنگ شد و مجبور شدم خود را از میان جمعیت بیرون بکشم و نفهمیدم بر سر این دو ملک مادر مرده چه آمد و دامن خود را بچه تمهیدی از چنگ آن سلیطه زبان نفهم بی چشم و رو بیرون آوردند.

چندی بعد باز همانجا یکنفر از آن جوانان شاعرمنش خودمانی را دیدم که گوئی برای سماق مکیدن خلق شده‌اند در گوشه‌ای ایستاده و شش‌دانگ محو حسن و جمال دختر کی از فرشتگان است . آستینش را کشیدم و گفتم برادر جان

« فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان »

« بخسواه جام و شرابی بخساک آدم ریز »

باوقات تلخی جواب داد که اینجا آدم و عالم را گور بگور کرده‌اند و این حرفها برای فاطمی تنبان نمیشود و با این آتشپاره هائی که آتش بجان و ایمان میزنند باید فکر نان کرده که خربزه آب است . بگذار بدرد خود بگیرم که این دختر مرا دیوانه کرده و این شعرهای بند تنبانی برای درد من درمان نمیشود .



دلم نمیخواست از این مناظر پر تفریح و عبرت افزا محروم مانده باشم لهذا هرچه زودتر نفسی تازه کرده دوباره بجای اول خود برگشتم . مرد تکیده درهم شکسته مفلوکی را آوردند که صورتش آیه یأس بود و پنداشتی که خداوند غم و هم دودنیارا در دلش خالی کرده است . منگ منگ کنان بشرح و بیان روزگار سیاه خود پرداخت و رویهمرفته معلوم شد که در آن دنیا دوبار زن گرفته بوده و از دست آنها رنج و عذاب بسیار دیده است . سرگذشتش فی الحقیقه رقت انگیز بود و پیش از آنکه بآخرش برسد ندا رسید که بیچاره را بیش از این آزار ندهید و بگذارید برود ببهشت .

هنوز ندا پایان نرسیده بود که مرد دیگری در کمال دست‌پاچگی

خود را در میان انداخته گفت اگر او دوبار زن گرفته ارادت کیش سه بار زن گرفته ام و اگر در بهشت باویک قصر بدهید باید بمن دو قصر بدهید .
خطاب رسید که ای نادان بهشت جای پارسایان و مظلومین است نه جای سفها و حمقا . بزیند توشرش که سخت مستحق توسری است .



از همه اینها خوشمزه تر قصه آخوندکی بود قیه مسلک باریش دراز کم هو و کم پستی که معلوم بود دانه بدانه بزور منقاش از زیر پوست بیرون کشیده است . گردنی داشت از ریش دراز تر و چنان رگهای کلفت و نازک کی بود و بنفش اطراف آنرا گرفته بود که بصورت تنه درختی در آمده بود که در فشار شاخه های نیلوفر گیر افتاده باشد . از چشمهایش دیده میشد که از آن آخوندهای عصبانی و جوشی دو آتشه ایست که بهیچ و بوج مانند ترقه فرنگی میترکند و اعضاء و جوارح و اعصابشان مدام دستخوش تشنج است .

باطمانینه و قمانینه تمام سالانه سلانه جلومیا مدوز برب صلوات ختم میکرد . همینکه بمیزان نزدیک شد سلام علیکم باقراتی تحویل داد و با کمال تلطف و کوچکنوازی مشغول احوالپرسی از مولین میزان گردید و برای آباء و امهات آنها طلب مغفرت نمود .

ترازو با سرعت غریبی بالا رفت و پائین آمد و چنانکه در مورد اغلب این طایفه مشهود گردیده بود معلوم شد گناهایش بر ثوابش میچربد و تکلیفش کاملاً معین است .

با همان حلقومی که گومی بادسته هاون برنجی سوراخ کرده بودند بنای نعره کشیدن را گذاشت . بی محابا بنای مباحثه و مجادله را نهاده

میخواست بزور احادیث جعلی و اخبار من در آوردی مدلل دارد که یاشک
در حسابش اشتباهی رخ داده است .

اصراری داشت که مصادر زبان عرب را مدام مانند تو بره گدایان از
این باب بآن باب بکشاند و بلائی بر سر این بیچارگان در بدر شده میآورد
که باور کردنی نیست . ظاهراً بیاب استعمال بالاختصاص علاقه شدیدی
داشت چنانکه گویی با آن باب صیغه برادری خوانده بود و بدرست یا
بغلط در این میدان اسب تازیها وروده درازبها میکرد و از سر استغانه
استکمال استنطاق را بوسیله استطلاعات جدیده کافیه و استخبارات اضافی
شافیه استدعا بل استرحام مینمود و استغفار کنان استفهام مینمود که آیا
استبعادی دارد که عمال قیامت بقصد استخفاف و استحقار او باستبعاض قابل
شده باشند و بناء علی هذا باستدلالات منطقی استمساک جسته و بااستناد
بمدارک قویة استنتاج مینمود که بحسب المقدمات المذكوره برای استحکام
مبانی شریعت و برای استکشاف حقیقت و استحصال یقین علی ای حال نه فقط
استفسار و استعمال از مؤمنین موثق محلی لازم است بل الزم است بلکه
عند الضرورة استشهاد از شهود عدول و همما مکن استفتاء از علماء حقه اتنی
عشریه نیز مفید و نافع خواهد بود .

ایشان هلم جرأ باهمین اس اس ها و خنس و فنسها مدعت مدیدی
لاطایلات بهم بافتند و آنگاه استطرادا للباب شرح مبسوطی نیز در باب
قصاص قبل از جنایت بیان فرمودند و چون احساس کردند که نفس ایشان
در مستمعین نمیگردد بپدمه بجان ملامکه پریدند و باسم اینکه « ان
بعض الظن انهم » در صدد برآمدند که ملامکه ای را که در حق ایشان
سوء ظن داشتند گنهکار قلم بدهند و در خاتمه بعنوان اینکه نصب العین

واقعی الغایات ایشان همیشه و همه وقت لایلاً و نهاراً و بكرة و عشیاً و سهر آو جهر آخفیه او علانیة حفظ نوامیس شریعت مطهره بوده استخلاص معجل و بل فوری خود را باستعجال خواستار شدند . ولی وقتی دید بیهوده آرواره خسته میکند و کسی گوش بحرفهایش نمیدهد و ظاهراً حسابها باکرام الکاتبین هم خاتمه یافته و بزودی زنجیر های آتشین بگردنش خواهد افتاد . بنای لایه و استغاثه را گذاشت و از لفظ مبارک خودشان شنیدم که میفرمودند الهی غلط کردم و حتی باین هم قناعت ننموده جناب شریعتمداری در حضور جمله ملکوت و جن وانس رسماً اقرار بتناول مواد مستهجن غیر ماگولی کردند که در شریعت اسلام همانا دست زدن بآن مستلزم تطهیر است تاچه رسد باکل و شرب آن .



هنوز آخوندك از سروصدا نیفتاده بود که قضیه دیگری رخ داد که آن هم خالی از تفریح نبود . چند نفر آدمهای سرخ روی بید عنق نتراشیده و نخراشیده‌ای را دیدم که جمعیت را بزورکت و شانه و آرنج شکافته خود را بیای میزان رساندند و یکی از آنها که از دیگران دکل تر و بقدر يك سروکله از آنها بلندتر بود جلو آمده پس از آنکه مدتی ترازو را بنظر خریداری برانداز کرد میزاندار را مخاطب قرار داد و در حالیکه قندرونی را در زیر آسیاب دهان لاینقطع میجوید و آرواره‌اش از راست بچپ و از چپ بر راست میرفت با لهجه انگلیسی و صدای تودماغی امریکائی پرسید این ترازو را بچند میفروشید .

معلوم شد حضرات نمایندگان یکی از «یونیورسیتی» های خرپول امریکا هستند و مأموریت دارند که بهر قیمتی شده ترازو را برای موزمخانه

آن مؤسسه خریداری نمایند.

کتابچه های چك بانك را ازجیب بیرون آورده آینه کردند و از آن پس صحبتشان همه از دلار بود و آنهم نه بمآت والوف بلکه کرور و ملیون و میلیارد .

درابتدا موردتمسخر جمع واقع شدند ولی ازرو نرفتند و برمبلغ افزودند . رفته رفته ازپله های الوف و کرور نردبان پرخطر تطمیع گذشته قدم راپیله های بالاترك گذاشتند و حالاکه خودمانیم وقتی صحبت از میلیارد بمیان آمد ترسیدم که مبادا پای طرف سست بشود ولی بختمان یاری کرد و در موقعیکه رئیس این جماعت بدون اجازه دستش را نزدیک برد که کفه ترازو را وزن کند یکدفعه شیونش بلند گردید و معلوم شد عقرب جراره ای که زیر کفه ترازو لانه داشت انگشت فضواش را زده است . همقطاراناش لاشه اش را بدوش گرفته زحمت را کم کردند و ازشراین جماعت زبان نفهم که دلار را کلید همه مشکلات میدانستند خلاص شدیم .



در همان اثناء ازبشت سکوی میزان قیل وقالی برخاست . چنان بنظر رسید که جمعی احیا گرفته باشند و فریاد و فغان امن یحیی المصطر از هر سو بلند بود . کاشف که بعمل آمد معلوم شد عده ای از آن گناهکارهایی که معصیت و فسق و فجور برای آنها حکم مرض مزمن را پیدا کرده و در آن دنیا و قعی باختر نمیگذاشته اند حالاکه دیده اند هوا پس است و قافیه راست باخته اند و الان است که پته شان بروی آب میافتد در گوشه ای جمع شده اند و با گردنهای خمیده و عنقه های منکسر و چشمهای کلا پیسه ای دستها را بجانب آسمان بلند کرده اند و التوبه التوبه گویند

میخواهند بدست پاچگی جبران مافات را بکنند .
 فی الفور چند نفر از آن ملائکه کهنه کار که باین آسانها کلاه
 بسرشان نمیرفت شمشیر بدست بجانشان افتادند و فریاد بر آوردند که
 این چه ننه من غریبی است راه انداخته اید التوبه التوبه سرتان را
 بخورد . امی را که سریری سوغان کنند برای صحرای قیامت خوب است
 و توبه چون شما شغالهائی مرک است و بس . باری بیک چشم بومزدن کاسه
 و کوزه شان را درهم شکستند و مهار بینی آنها زده همه را دسته جمع
 بیای میزان کشیدند .



اگر زیاد کسل شده اید میخواهم این يك قصه دیگر را هم گفته
 مجلس را ختم کنم . یکنفر را آوردند که میگفتند دله دزد و آفتابه دزد
 بوده است . بدبخت در مقابل میزان با آن گردن خم و آن شکم خشکیده
 باد کرده و آن دنده های تورفته با آفتابه حلیبی بی لوله و بی دسته ای که
 شکمش بسنگ حوض خورده و تورفته باشد بی شباهت نبود . بیچاره قوت
 حرفزدن نداشت و با صدائی ملایم چنانکه گویی با خود صحبت میدارد
 میگفت آخر باشش سرعیال و اطفال چه خاکی بایستی بسر بریزم . دری
 نماند که نزده باشم . نه کار پیدا شد و نه نان . خدایا زبانم لال ولی اگر
 خودت هم بجای من بودی آفتابه دزد میشدی . اگر بچه نداشتی نیم زرع
 طناب از هر جا بود پیدا میکردم و بیخ گلویم خفت میانداختم و از عذاب
 زندگی خلاص میشدم و بز نم هم میگفتم همین کار را بکند ولی دلم راضی
 نمیشد که این ضعیفه بی دست و پا را باین بچه های صغیرول بکنم و بروم .
 آخر آبرورا زیر پا گذاشته و دست گدائی پیش این مخلوق بیمرت دراز

کردم ولی هی حرف کلفت شنیدم وهمه بجای آنکه يك لقمه نان بدستم بدهند صداها را بلند می‌کردند که مرد که با این گردن کلفت چراکار نمیکنی. خدایا خودت بهتر میدانی که تا کارد باستخوانم نرسیده دست بمال مردم دراز نکردم

درد دل یارو زیاد بود ومالیکه هم دلشان برحم آمده بود و میخواستند بازیرو کردن حسابها راهی برای نجات این ینوا پیدا کنند وهمانطور که میدانید چون حق داشتند هر توابی را ازده تا هفتصد مرتبه بالا ببرند مشغول همینگونه عملیات ریاضی وده ما بريك بودند که ناگهان نداشتید که این حساب و کتاب گشاد و این حرفهای زیاد بچه درد میخورد. مگر نمیدانید اینگونه اشخاص از دوستان خالص ماهستند. برای چه معطلش کرده اید. زود بفرستیدش ببهشت ومخصوصاً بسیارید که جلوش خوب در بیایند عیال واطفالش را هم هر طور شده پیدا کنید و بدستش بسیارید.



ایوای الساعه باز قصه ای بخاطرم آمد که اگر من دلم راضی نمیشود ناگفته بگذارم وبگذرم شما بر خلاف کاملاً آزاد ومختارید که ناخوانده بگذارید و بگذرید.

یکنفر از آن بازاریهای چاخان و پررو و دریده دارالخلاقه را پای ترازوی داوری حاضر ساختند که با چشمهایش داشت صحرای محشر ومافی صحرای محشر را میبلعید. از آن دهن دریده های وقاحت مآبی بود که کارشان روز و شب بیرو پاچه آشناویگانه پریدن است وزبانشان گویی با اسافل اعضای مرد وزن عقد اخوت بسته است وجز جنبانندن هر چه

نه بدتر مخلوق خدا هنری ندارند .

نعره‌اش بلند بود که ای مسلمانان ای شیعیان مرتضی علی ای
لامذهبها مرا یکساعت پیش پای همین ترازو بکدفعه محاکمه کردند و
حالا باز سرنومیخواهند حسابم را بکشند . آخرای برادران دینی انصاف
که جارفته آخر آیا یکنفر حلال زاده شیر پاک خورده پیدا نمیشود که
از این نامسلمانها پیرسد این دبه در آوردن برای چه . آیا در میان این
جمعیت یکنفر آدم خدا ترس نیست که در حق من بیچاره مظلوم
شهادت بدهد که بحساب من رسیدگی شده و دیگر حق ندارند دو باره
زیر اخیه‌ام بکشند .

فورا متجاوز از سیصد نفر برای دادن شهادت حاضر شدند و هنوز
مقابل محکمه نیامده بنای قسم خوردن را گذاشتند . ضمناً یکنفر وکیل
عدلیه هم خود را با صاحبکار رساند و دامنش را چسبیده بود که من ازو کاری
درجه اول عدلیه هستم و سفید را سیاه میکنم . بیا کارت را بدست من بده و
دیگر کلات نباشد .

فریاد یارو بلند شد که مرد که مرافعه چی بروپی کلات . ما از
آنها پیش نیستیم که بالین طنابها بچاه کسی بیفتیم و آن هم چاه چون
تو از بکی که از همان سرورویت معلوم است خدا يك روده راست
تو دلت خلق نکرده است . اگر مرا نمیشناسی میگویم تا بشناسی مرا
کاظم سینه چاک میگویند و خودم صدتا مثل ترا البجوی برده و تشنه
بر میگردانم .

مخلص کلام آنکه با همان سینه چاک آنقدر داد و بیداد و بدزبانی کرد
که نباشد بدون محاکمه راهش بیندازند و مقرر گردید که هر ارسال تمام که

هر سالش پنجاه هزار سال شمسی است بجزای فحشهای ناحقی که بمردم داده دهانش را از آتش جهنم پرسیازند و تاابد ازدنیا ومافیها واشخاص واشیاء جز دشنام و ناسزا هرگز حرف دیگری نشنود .

چیزی نمانده بود که با ملامت که دست بپقه بشود ولی بسایک گرز آهنین کلاش را ساختند و بخاکش انداختند و حمالان قیامت باهایش را گرفته کشان کشان بردند و صدای شیوور عزاهم بلند شد و آوازخوانان محشر دمش را گرفتند که :

« زقوم و مار غاشیه »

« بچش بین چه آشیه »



باز از جمله عجایبی که در همانجا دیدم مرغ بسیار بزرگی بود بسفیدی برف که عقاب وار در بالای آسمان چرخ میزد چنانکه سایه اش مانند لکه آبی در روی خاک از هر سو روان بود و همانطور که مرغهای ماهیخوار



بشکار ماهی از بالا سرازیر میشوند و صید خود را بمنقار گرفته چون تیری که از کمان جسته باشد ناپدید میشوند آن مرغ هیولا صفت نیز معلوم بود که در جستجوی صیدی است و هر چندی چون اجل معلق بال و پر را تیز کرده از بالا بیاین میآمد و یکنفر از اهل محشر را در

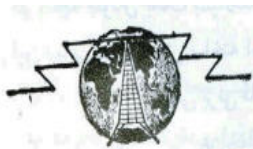
میان چنگال گرفته بطرف معینی پرواز میگرد و از نظر غایب میشد . از مشاهده این احوال مدتی سخت درهول و هراس بودم تا آنکه یکنفر از وعاظ و محدثین بنام که در میان جمعیت افتاده بی بازار گرمی مشغول بود

چون تشویش واضطراب مرا دید زیر لب خندیده گفت مؤمن مگر در حیات القلوب مجلسی نخوانده‌ای که عبدالله تستری فرمود که شبی در خواب قیامت را دیدم که در میان موقوف ایستاده بودم و ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هر جانبی یکی را می‌گرفت و در بهشت می‌برد پرسیدم آیا این چه مرغی است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که او را ورع خوانند هر کس که در دنیا با ورع بوده حال وی در قیامت چنین بود که این مرغ او را بکراست بی‌هشت ببرد از شنیدن این حدیث ذوقها کردم و فهمیدم همان مرغی بود که سابقاً مدتی در پی آن گردیده بودم ولی هر چه منتظر شدم این مرغ بسر وقت من نیامد که نیامد.



در همین موقع یکدفعه صدای زنگ‌های تفریح بلند شد و یک ربع ساعت یعنی یک‌هزار و دوویست و پنجاه سال ارضی تفریح دادند.

زنانها همه از زور سربا ایستادن سست شده بود و خورشید شروع



و بی‌عاطفه هم از بس در بالای سرمان بدقلقی و بیچاره چزانی کرده بود مغزمان بجوش آمده بود و کمال احتیاج را بقدری استراحت داشتیم

ولی افسوس که تا آمدیم بخود بجنینم و نفس تازه کنیم فرصت مثل برق گذشت و از نو صدای هالو هالوی «بلند گوها» بلند شد که بشتاید در پای میزان که محاکمات بلافاصله شروع خواهد گردید.

« شیخی بزنی فاحشه گفتا منی
 هر لحظه بدام دگری پابستی »
 « گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
 اما تو چنانکه مینمائی هستی ؟ »
 (خیام)

پرده ششم

قصیه وروپسی (۱)

حالا نوبت بزنی رسیده معصومه نام که در پیشگاه عدالت
 پروردگار از دست یک نفر از قهقهای اهل نیشابور عارض شده داد خواهی
 مینماید .

زنی است میان دوسن و از سر و صورتش غم و غصه میبارد . آخوند هم
 همان آخوندی است که عمر خیام را تکفیر کرده و حتی شنیدم نگذاشته
 بوده او را در قبرستان مسلمانها خاک کنند چنانکه مجبور شده بودند
 در باغچه خودش بخاک بسیارند . همان آخوند کذابی است که خیام
 این رباعی را در حقش ساخته است :

« شیخی بزنی فاحشه گفتا هستی
 هر لحظه بدام دگری پابستی »
 « گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
 اما تو چنانکه مینمائی هستی »

(۱) این داستان بعدها بصورت کتاب مفصلی باسم «معصومه شیرازی» درآمد و

آخوندی است مانند اغلب آخوندها همه ریش و بشم، لحم و شحم،
کردن و شکم.

لبهای کلفت سرخی دارد و با چشمهای نیم بسته و صورت حق بجانب
گردن را خم کرده و با همان خضوع و خشوع قلبی دوره شریعتمداری
و با همان ریاکاری ایامی که درسینه محراب بنماز جماعت میایستاد در پای
میزان حساب ایستاده است و مدام از لای دندانهای گرازی زرد رنگش
صوت وصفی بیرون میریزد. کفشش بالتمام نپوسیده و هنوز قسمتی از آیات
و ادعیه و احادیثی که با مرکب مخلوط بتربت بندست خود بر آن نوشته
محو نگردیده و کم و بیش خوانده میشود.

خطاب مقرون بعتاب از جانب رب الارباب رسیده که ای معصومه حرف
حسابت چیست و از دست این شخص چه شکوه و شکایتی داری.

معصومه رنگ گذاشت و رنگ برداشت و سر را بزیر انداخته با حجب
و حیای بسیار گفت خداوند تو خودت همه چیز را بهتر از من میدانی.
من ضعیفه و رویاه نادان و بیسوادی هستم که هیچوقت اهل زبان آوری و
زبانبازی نبوده ام و میت رسم حرف و درددل خودم را آنطوریکه دلم میخواهد
توانم بعرض برسانم.

ندارید نه از کسی بترس و نه از کسی خجالت بکش و خیال کن
بایک نفر از خواهر خوانده ها و آشنایان قدیمی خود هستی و حرفت را
صاف و پوست کنده بزن.

جمله ملکوت و هزاران هزار ملائکه و جن و انس دور معصومه و
آخوند را گرفته اند و منتظرند ببینند قصه این زن از چه قرار است و چرا اینطور
مورد الطاف خاص گردیده است.

معصومه با همان حال ملال و اندوه اول مدتی در فکر فرو رفت و آنگاه آهسته آهسته سر را بلند نموده لبهای بنای لرزیدن را گذاشت و با صدای محزون ضعیف و ملایمی که کم کم بلند تر میشد گفت الهی خودت میدانیکه از اهل سمیرم فارس و بهمین جهت بمعصومه شیرازی مشهور شده‌ام. پدرم در سمیرم دلاک و مادرم هم گرچه پدر و مادرش اهل دالکی بودند خودش در سمیرم بدنیا آمده بود. جز من فرزندی و در این دنیا دو آرزو بیشتر در دل نداشتند یکی اینکه خدا برای من شوهر مناسب سر بر راه و خوبی برساند و یکی اینکه پیش از مرگ زیارت امام هشتم نصیبشان بشود. از بس دعا کردند و آه کشیدند عاقبت اسباب سفر فراهم آمد یعنی قافله‌ای از شیراز بمشهد میرفت و چون پدرم بارتیس قافله آشنائی داشت خود را بشیراز رسانده با او قرار و مدار لازم را گذاشت که ما را همراه قافله بمشهد برساند. من و مادرم سر نشین شدیم ولی پدرم با وجود بیماری بیشتر راه را پیاده میرفت و اگر پاهایش خون هم میافتاد از ذوق زیارت ضامن غریبان صدایش در نیامد.

همان وقتی که دست و پا را برای حرکت از سمیرم جمع میکردیم جوانی کریم نام که با ما همسایه دیوار بدیوار بود و از بچگی یتیم شده شاگرد مسگر شده هر طور بود مادرش را هم نان میداد خواستار من شده اگر چه حتی از خودمان هم فقیرتر و بی چیزتر بود چون خیلی سر بزیر و نجیب بود قول دادیم و قول گرفتیم و بنا شد ان شاء الله همینکه از خراسان برگشتیم اولین کاری که میکنیم راه انداختن عروسی باشد.

روزی راه که از سمیرم راه افتادیم هرگز فراموش نمیکنم. کریم تا اقلید بدرقه آمد و از آنجا اومارا و ما اورا بخدا سپردیم و از هم جدا شدیم

در آن ساعت هیچ باور نمی‌کردیم که دیگر در این دنیا همدیگر را نخواهیم دید .

راه درازی در بیش داشتیم ولی پدرم که علاقه بردلاکی در کار شکستن قلنج و کشیدن دندان و زدن رگ و عمل ختنه هم بی سر رشته نبود از زیر سنگ هم شده بود يك لقمه نان را بما می‌رسانید .
 نزدیکهای سمنان و دامغان که رسیدیم گفتند با آمده و مردم مثل برگ بید بخاک می‌افتند و می‌میرند . با آنکه از بیراهه زدیم باز پر و با بما هم گرفت و چند نفر جان در نبردند .

مادرك نازنینم هم جان بدر نبرد . تا آمدیم بخود بچنینم و هنوز آب تربت بحلقش نریخته بودیم که هر چه خاك اوست عمر شما باشد چانه انداخت .
 از ناچاری همانجا در وسط بیابان بخاکش سپردیم و يك نیم آجری بروی قبرش فرو کردیم .

پدرک بدبختم دل نمی‌کند و پایش جلو نمی‌رفت که از مادرم جدا شود همانطور روی قبر افتاده اشکش مثل باران جاری بود و می‌گفت بیائید محض رضای خدا بگذارید من هم همینجا بمانم . آخرش هر طور بود با سم اینکه معصومه را که نمیشود تنها گذاشت و زنت هم چون شهید است الان در بهشت با خواهر امام رضا حضرت معصومه محشور شده راهش انداختند . از آن روز دیگر دست و دلش بکار نرفت . گوشتش از زور غصه آب شده بود که دل سنگ بحالش می‌سوخت .

يك منزل بنیسا بود مانده بود که قال و قیل بلند شد و تا آمدیم ببینیم چه خبر است که يك دسته ترکمن همه باتیغ و نیزه دورمان را گرفتند و بنای بزن و ببند و غارت و چپاول را گذاشتند من از زور ترس و تکان و هول

وهراس غش کردم و دیگر نمیدانم چه بر سرم آمد ولی وقتی چشم باز کردم دیدم پهلسوی چند نفر زخمی افتاده ام و معلوم شد پسدم را هم با چند نفر دیگر اسیر کرده و باخود برده اند و گفته اند که دلاک است و بکار میخورد .

پس از این ترس و لرزها و پس از داغ مادر و جدائی از پدر معلوم است چه حالی داشتم . درد قلبی گرفته بودم که داشت هلاکم میکرد . يك يول سیاه هم در دستگام پیدا نمیشد که کرایه قاطری را که سوار بودم و پدرم قرار گذاشته بود منزل بمنزل پردازد بدهم .

چه در دسر بدهم وقتی به نیشابور رسیدیم يك جفت النگو و يك قلاب رو بند نقره و خرت و یرتی که از مال دنیا برایم باقیمانده بود فروختم و پولش بکرایه مال و آب و نان رفت .

خود را بسن هیجده سالگی در ولایت غربت تک و تنها بیکس و ناشناس و بی سرپرست دیدم و از همه بدتر بیماری هم قوز بالا قوز شده نه حکیمی داشتم نه دروایی نه پرستاری .

از ناچارى قید زیارت رازدم و برهنمائی بکنفر تاجر نیشابوری خواجه مراد نام که از اصفهان با ما همراه شده بود و میگفت دلش بحال من میسوزد در یکی از این خانه های زواری در اطاق تنگ و تاریکی منزلی دست و پا کردم و خواجه مراد که مرد سرشناسی بود پیش صاحبخانه ضمانت کرد که اگر اجازه اطاق را نتوانستم پردازم او شخصاً متعهد است که پردازد . خداوند خودت میدانی که من بنده ناشکری نیستم ولی وقتی خود را بآن حال دیدم که از مال دنیا هیچ چیز برایم نمانده جز امید بتو و دو تابلو سیاه، رنگ و آبی که خودت بمن داده بودی و آن هم چیزیش

باقی نمانده بود آرزوی مرگ کردم و گفتم ایکش من هم بامادر کم بخاک رفته و آسوده شده بودم .

طرفهای عصر بود که خواجه مراد بدیدنم آمد و مقداری خوراک و یک جفت کفش و قدری هم دوایم آورد . بنای خوش زبانی را گذاشت و رفته رفته همینکه حالم قدری بجا آمد بی مقدمه در صد بی آبرویی بر آمد . وقتی دید که پای عفت و نجابت در میان است وزیر این بارها نمیرود دوبار را در یک کفش کرد که بیا صیغه من بشو . گفتم تو بجای پدر منی و اگر زن داشتی حالا اولاد از من بزرگتر بودند قباح نداشت این حرفها را میزنی . گفت خاطر ت جمع باشد که نه زن دارم نه اولاد و از همان ساعتی که چشمم بتو افتاد سخت خاطر خواه توشده ام و یک دل نه صد دل عاشق تو هستم و آب راحت از گلویم پائین نمیرود و اگر از ولنگاری مردم این شهر نمیترسیدم اصلا همین امروز اسباب عروسی فراهم آورده ترا می گرفتم ولی چون در نیشابور سر شناسم و کس و کلابسیار دارم میخواهم اول ترا صیغه بکنم و بعدها همینکه آبها از آسباب افتاد و سروصداها خوابید عروسی را هم راه خواهیم انداخت .

هر چه من گفتم نه او گفت آری . عاقبت گول جوانی وی تجربه می کرد و خورد و صیغه اش شدم . وعدهها داده بود ، بهیچ کدام عمل نکرد و مدام امروز و فردا کرد . وقتی زیاد سر بسرش گذاشتم آن رویش بالا آمد و گفت دختر خنه شو . دختر دلاک را با این توقعات چکار . اصلا من در این شهر دو تازن و شش تا اولاد دارم که کوچکترین آنها از تو بزرگتر است . اگر بهمین راضی نیستی گورت را کم کن و بهر در کی میخواهی برو
دوروز و دوشب تمام آب از گلویم پائین نرفت و مدام اشک ریختم

و بنادانی خودم نفرین کردم . وقتی دید دیگر آبش با من بیك چونمیرود پانزده روز اجاره اطاقم را داد و مختصری هم پول توی طاقچه گذاشت و گفت حالا اینقدر گریه کن که از چشمت خون بیرون بیاید و در را بهمزد و رفت دیگر او را ندیدم .

از قضا فردای همان روز هم بحمام رفته بودم ناگهان يك برزنهای عفریته لغت نیم لغت بصرم ریختند و حالا زن کی بزنی . زن خواجه مراد بود با کسان و خواهر خوانده هایش نمیدانم از کجا خبردار شده بود که من در آن حمامم . هر چه فریاد زدم که اولامن دیگر باشوهر نامرد تو کاری ندارم و ثانیاً اوست که پدرم را آورده مراباین روز سیاه نشاندۀ بخرجش نرفت . فحشهایی میدادند که قاطرچی نمیدهد . بقدری با یاشنه کفش و دلوچه و ته طاس و کاسه حنابسر و معزم کوبیدند و با ناخن و چنگال سرو صورتهم را خراشیدند و گوشت تن و بدنم را نشگون گرفتند که از حال رفتم و همانجا روی سنگ حمام مثل نعش افتادم و یکنفر مسلمان پیدا نشد که بیرون برسد چرامیزنید . وقتی بحال آمدم دیدم سرتایایم خونین و مالین است و ضمناً گوشوارهایم را بزور از گوشم کنده و برده اند . بهر زحمتی بود با کمک اهل حمام خودم را بخانه رساندم و يك ماه تمام تورختخواب افتاده بودم و خونابه قی میکردم تا بزور دوا و درمان کم کم حالم قدری بجا آمد و توانستم سرپا بایستم .

از فردای آنروز بهر دردی زدم که شاید کاری پیدا کنم دستم بجایم بند نشد . از شماچه پنهان از بس عزیز دردانه پدر و مادر بار آمده بودم اصلاح کاری هم که کار باشد از دستم بر نمی آمد علی الخصوص که از زور غصه و بیچارگی بکلی علیل و ناتوان هم شده بودم .

طولی نکشید که مبلغی هم بز ن سلیطه خدا شناسی که صاحب اطاقم بود به کار شدم .

از آن بی انصافهای ناخن خشکی بود که برای یکشاهی خون بیا میکنند . وقتی دید آه در بساطم نمانده و دستش بجائی بند نیست از دستم بداروغه شهر که باهم میانه داشتند عارض شد و از همان روز کارم بدست داروغه و شاگرداروغه و عسس و شحنة افتاد که ایکاش صد بار جوانمرگ شده بودم با این جماعت رذل خدا شناس سر و کار پیدا نکرده بودم .

آمدند که باید بیائی پیش داروغه . بقدری مهیب بود که وقتی چشمم باو افتاد گرده ام تیر کشید . بمحض اینکه چشمش بمن افتاد دیدم چشمکی بیک نفر از زیر دستهایش زد و گفت نقداً سرم خیلی شلوغ است نگاهش دارید تا بعد بسر فراغت شخصاً رسیدگی کنم .

انداختندم توی اطاقی و در را از رویم بستند . تعجب کردم که این اطاق چه فرش و اثاثیه جاسنگینی دارد . اولهای شب بود که در باز شد و داروغه وارد شد و در را چفت کرده از پشت پرده سینی مسین بزرگی را که عرق و شراب و ازهر رنگ خوراکی روی آن چیده بودند بیرون کشیده در وسط گذاشت و در کمال آرامی کلاهش را برداشته کمرش را باز کرد و گفت خوب بگو ببینم اسمت چه و در این شهر کار و بارت چیست .

بنای تضرع و زاری را گذاشتم که بیچاره و بیسکس و بی یار و یاورم و در این شهر غریب افتاده ام .

گفت اینکه حرف نشد . دختر جوان و ماشاء الله ماشاء الله شاداب و بر ازنده ای مثل تو نباید بی یار و یاور باشد . اگر یار و یاور بداری برایت دست و پا میکنم .

نمیدانستم چه جواب بدهم و نمیفهمیدم مقصودش از این حرفها چیست
ولایتقطع اشك میریختم . گفت اشكت را بآب بکن و این گیلاس عرق را
هم بسالاهتی من بخور تا ببینم وضع دنیا از چه قرار است . بنای قسم و آیه
را گذاشتم که من هرگز لیم باین جور چیزهای حرام نرسیده و سرم را ببرند
لب تر نخواهم کرد . قاه قاه خندید و گفت بسیار خوب حالا عرق نمیخواهی
بخوری مزه که حرام نیست از این مزه ها بخور و بادست خودش لقمه ای ساخته
بمن تعارف کرد .

مختصر کلام آن شب را در همان اطاق با داروغه نیشابور بسر بردم
و از فرمای همان روز دست بدست دلبر هرجائی خاک بر سر آن شهر
گردیدم .

داروغه مرا بیک نفر از کسان ناکس خود که از او والدالزنا تر و بی
پدر و مادتر خدا بنده خلق نکرده بمقاطعه داده بود .
معامله ای که این بی انصاف با من میکرد باسگ نمیکند . هر روز
مست و لایعقل می آمد و در جلوی آشنا و بیگانه بنای بد حرفی را میگذاشت
که برای تو ادباری که کسی بیشتر از پنج هزار نمیدهد . من آفتاب با آفتاب
باید از بابت توسته برابر این مبلغ را بنایب تحویل بدهم والا قسم خورده
که پوست از کله ام میکند .

خاک بر دهنم ولی خداوند اگر اینجاد رد دل نکنم کجا خواهم کرد
اگر شرح بدبختی خودم را با تو در میان نگذارم باکی بمیان خواهم
گذاشت غرض آنکه هر روز چه بخوام چه نخواهم مجبور بودم جواب
سه چهار نفر مرد های ناشناس را بدهم . رویم سیاه از همه بدتر آنکه
کم کم عادت کردم و رفته رفته در شهر برای خود اسمی پیدا کرده صاحب

شر و سامانی شده بودم و با سم معصومه شیرازی طالب و خواهان زیاد داشتم .
در اینجا معصومه سخن خود را بریده نفسی کشید و آنگاه نگاهش
را باخوند نیشابوری معلوم الحال دوخته قدمی چند بطرف او نزدیک شد
و در حالیکه بانوک انگشت از را نشان میداد گفت بارالها تو میدانی ولی
شاید این جماعت باور نکنند که از جمله اشخاصی که در همان تاریخ از
تو نزدیک شناختم یکی هم همین شخص حاضر بود .

یکشب بدون آنکه بدانم مرا بکجا میبرند با هزار احتیاط و ترس
و لرز محرمانه بمنزل این شخص بردند . چه چیزها که آن شب ندیدم و
چه عوالمی که طی نکردم . بجلال و عظمت خودت قسم اولین کسی که
مزه عرق را بمن چشانید همین شخص بود ، گفت من خودم ملا و مجتهد
هستم و بتو اجازه میدهم و خدا و پیغمبر را گواه گرفت که گناهش بگردن
او خواهد بود .

در اینموقع باز معصومه آخوند را طرف خطاب قرار داده گفت
اینهاییکه میگویم راست است یا دورغ . اگر دورغ میگویم بگودورغ
میگویی آیا هیچ دختری از دست تو در شهر در امان بود .
آخوندك شرم آلوده سر را بزیر انداخت و رنگ و رویش پرید
و زبانش بند آمده و صدایش در نیامد . معصومه باز نفسی تازه کرده دنباله
سخن را چنین آورد :

از همان تاریخ عرق خود حسایی شدم و با این زهر هلاهل که غم و
غصه را میبرد و فراموشی میآورد و حکم حرف راست را دارد یعنی دل
را مثل آتش میسوزاند و مثل چراغ روشن میکند الفت را بجائی رسانیدم که
تنها انیس و مونس واقعی من عرق بود و بس .

تنها خوشی من وقتی بود که قدری سرم فراغ میشد و درها را میبستم



و با شیشه آب انگور
خلوت میکردم . آن
وقت آواز هائی را که
از سمیرم بیادم مساده
بود بسا همان لهجه
خود مان یواش یواش
برای خودم میخواندم
و پی در پی آنقدر
گیلاسهای عرق با جان
برابر را خالی میکردم

تا هوش از سرم میرفت و همانجا پاتیل شده مانند لنگه در تا صلوات
ظهر يك پهلو میخوابیدم .

بارها خودت گفתי که حرفهایم را صاف و پوست کنده بگویم . همان
اوقات بود که چون هیچکدام از این نامردهائی که با من مراود میکردند
نخواستند زیر بار بروند مجبور شدم در مدت هیجده ماه سه بار بچه
بیندازم و بخدمائی خودت قسم هر بار مرگ را در مقابل چشم خود معاینه
دیدم . زبانم بریده باد ولی پروردگارا اگر خودت يك بار بچه انداخته و
مزه اش را چشیده بودی هر گز راضی نمیشدی که ما زنهای بیچاره اینطور
زنده زنده با عزرائیل روبرو شده تلخی مرگ را بچشیم . ولی بهتر است
از این مقوله بگذریم . جان دلمن که شما باشید از بس عرق خوردم
و بچه انداختم و بیخوابی کشیدم رنگ و آبکی که باقی مانده بود رفت و

حالادیکر زردورنچو ولاغر وضعیف شده بودم و از آنوقت ببعده کمتر اتفاق میافتاد که کسی بسراغم بیاید .

کم کم کارم بجائی کشید که هفته ب هفته کسی بسروقت نمیآمد و روز بروز علیلتر و ناتوانتر میشدم . از ناچاری دارو ندار خودم راتکه بتکه همه را بقیمت آب جو فروختم و همه را خرج حکیم و دوا کردم . آخر روزی رسید که دیگر احدی اسم مرا بزبان نمیآورد و هیترسیدم در گوشه غربت بمیرم و کسی خبردار نشود .

تنها کسی که وفادار مانده بود جوانی بود یتیم چاروادار از اهل کازرون که در همان سفری که با پدر و مادرم از سمیرم بمشهد میرفتیم با ما آشنا شده بود و از آن تاریخ ببعد هر وقت گذارش بنیشابور میافتاد سراغ مرا گرفته بسروقت میآمد . جوانک خپله شوخ و خوش سیمانی بود ککمکی و آبله رو که هر کس او را میدید خوشش میآمد . علاوه بر متلك گوئی و خوشمزگی و پر نمکی بی نهایت خون گرم و خدمتگزار بود و حتی برای مردم بیگانه محال بود کاری از دستش ساخته باشد و مضایقه نماید .

در همان وقتی که من مجبور شدم در نیشابور بمانم از من خدا - حافظی کرد و شیردکه هر کجا منزل گرفتی نشانه خانها ت را بدالاندار کاروانسرای عراقیها بده تا وقتی از مشهد برمیگردم بدیدنت بیایم و اگر حالت بهتر باشد شاید بتوانم اسباب حرکت را بسمیرم راه بیندازم . افسوس که وقتی برگشت کار از کار گذشته و بجهاتی که میدانید بنقد خیال برگشت بوطن از سرم افتاده بود . اسمش محمود بود ولی نمیدانم چرا بمحمود گلایه معروف شده بود . بقدری دشت و دل این جوان پاک بود که حد

وحصر نداشت. آدم همینکه چشمش باومیافتاد و در دقیقه با او همکلام میشد بخوبی دستگیریش میشد که شیر حلال خورده است. توقافله هم از صبح تا شام کلارش دستگیری از این و آن بود و بی آن میگشت که ببیند خر کدام مسافر در گل مانده و کلار کدام مسلمان گره خورده تا گره گشائی بکند.

در تمام آن مدت هر جا و در هر حالی که بودم هر طور شده بود الاندار کلار انسرای عراقیهار از محل و سکنای خود بیخبر نمیگذاشتم و محمود هم سالی ماهی بمحض اینکه یایش بنیشابور میرسید اول کلارش این بود که یکر است بسر وقت من بیاید.

محال بود که دست خالی بیاید. از اغلب شهرهائی که قافله عبور کرده بود برایم سوغات میآورد. آنچه چاک شیر از خرهای جیرفت و میگوئی بنادر و حنای خمیس و لیموی عمان و آبلیموی جهرم و گز اصفهان و عطر قمصر و باسلوغ ملایر و سوهان قم و پارچههای یزد و کاشان از هر کدام برایم بستهها بسوغات آورده بود.

گاهی میشد که سالی یکمرتبه و گاهی بختم میزد سالی دو بار بسراغم میآمد. کم کم مثل گنجشکی که بتریاک معتاد شده باشد بقدری بآمدنش خو گرفته بودم که اگر خدای نکرده موقمش میگذشت و خبری نمیرنید درست و حسابی ناخوش بستری میشدم. بقدری از آمدنش شوق و ذوق میکردم که گویی پدر و مادرم زنده شده و باهم بدیدنم آمده باشند. هر روز خدا صبحها که چشمم از خواب باز میشد اولین آرزیم این بود که آی چه خوب میشد که در خانه را میزدند و سرو کله محمودم با آن صورت پر ککمکش پیدا میشد. چه بسا شبها که خوابش را میدیدم خواب میدیدم که در کجا و ای

سوارم و جلوی قاطر بدست محمود است و بدون آنکه او یا من يك كلمه حرف
بزنیم بصدای آواز زنگ و جرس کلان روان روانیم و هی میرویم و هی -
میرویم .

همان سفر اولی که از مشهد برگشت و باحوال پرسی آمد بمحض اینکه
چشمم بچشمش افتاد فهمیدم که فوراً دستگیرش شده که کار بسار و
روزگار من از چه قرار است و چه نانی میخورم ولی باور فرمائید که
از بس نجیب بود بهیچ وجه من الوجوه بروی خود نیارود و رفتار و کردار
خودش را نسبت بمن سرسوزنی تغییر نداد .

چه زمانیکه فقیر بودم و در آن اطاق تنگ و تاریک و در آن خانه
منحوس زواری منزل داشتم و چه بعدها و قتیکه برای خودم صاحب دم و
دستگاهی شده و خانه و زندگی و سرسامانی بهم زده بودم برای او فرق
نمیکرد. وارد که میشد مثل خواهر و برادر سر و صورت همدیگر را
هیوسیدیم و پس از آن سوغاتهایی را که برایم آورده بودیات یک باهزار
چو دادا و اطوار و حرفهای خوشمزه و مضمونهای آب تکشیده تحویل میداد
و شامی میخوردم و مشغول صحبت و اختلاط میشدیم. مدتی او از احوال من
میسرسید و مدتی من از احوال او میپرسیدم و آنوقت جلوی درد دل را باز
میکردیم و آنقدر مزخرف میگفتیم و میخندیدیم که دیگر از زور خستگی
و خواب چشممان باز نمیشد. آنوقت محمود نمیدی را که همیشه بجای دوشک
و لحاف با خود داشت بخود کشیده در گوشه ای میافتاد و خرو و بقرمان بلند
میشد. صبح هم هنوز هوا روشن نشده بود که بآهستگی مرا بیدار میکرد
که باید بروم و گاهی هم اصلاً بدون آنکه مرا بیدار بکند در خانه را
باز میکرد و بی صدا و بی ندا بتاخت میرفت در پی کار و زندگی خود تا کی

باز گذارش بنیشابور بیفتد و از دیدار خود من غریب و بیگس را که کس و کلام در این دنیا در واقع منحصر بهمین جوان شده بود شاد و خوش حال نماید .

چند سالی گذشته بود و باز اقبال یاری کرده محمود در نیشابور مهمان ازجان عزیز تر من بود . بطور شوخی مزاح پرسیدم گلایی آیا هیچ دلت نمیخواهد بغل خواب من بشوی . با کمال سادگی گفت معصومه من پدر و مادر ترا میشناختم و مادرت که خودم چشمش را بستم همیشه میگفت محمود حکم پسر مرا دارد و خود من هم از همان روز اولی که ترا تو راه مسجد سلیمان بالای آن قاطر دیدم همیشه بچشم خواهر و برادری بتو نگاه کرده ام و اساسا هم در خط این جور کارها نیستم و همیشه فکر کنم که بختم بزند و سالی یکبار دیدار تو نصیبم بشود برای جد و آباءم کافی است . احساس میکردم که در این دنیا تنها محمود است که وقتی هم دور است و مرا نمیبیند بفکر من است و خواب مرا میبیند و برای تندرستی و خوشی من دعا میکند . سوغاتهایی را که برایم آورده بود همه را حتی بعضی از آنها را که خوردنی بود در گوشه گنجهای مثل جان شیرین نگاه میداشتم و قفل کرده و کلیدش را بگردنم بسته بودم و همان کلید ساده برای من حکم حرز و طلسم را پیدا کرده بود . آخرهای شب که میشد بمحض اینکه سرم فارغ میشد و تنها میماندم و مردم از سر و مندا میافتادند در گنجها را باز میکردم و سوغاتها را بیرون آورده همه را جلوی خود میچیدم و درست مثل اینکه با محمودم روبرو نشسته باشم با هر یک از آنها یکی یکی درد دلها میداشتم و بیاد او شب زنده داری میکردم و برایش بدست خود عرقچین و پیراهن و پاتابه میداختم و آخر سر روی خود را بطرف آسمان گردانده

میگفتم خداوند ادا درد بلا را از او دور کن . اگر مقدر است که درد بلا می
باو برسد آنرا بجان من روسیاه کنه کار بینداز و خلاصه آنکه همینطور
آنقدر راز و نیاز می‌کردم تا خوابم میبرد.

آخرین بار که محمود بدیدنم آمد وقتی بود که خانه وزندگیم از
دستم رفته بود و دوباره از ناچاری بهمان خانه زواری پیش آن صاحبخانه
کذابی برگشته بودم و بیسار و ناتوان در رختخواب افتاده و بستری بودم.
هیچ نپرسید که دم دستگاہت کجا رفت و چرا دوباره باین هولدانی
برگشته‌ای. مثل همیشه بنای شوخی و خوشزبانی را گذاشت و در بالینم
نشسته باز لفه‌ایم بنای بازی را گذاشت.

برای اینکه پریدگی رنگم را نبیند گفتم چراغ چشمم را میزدند قدری
دورتر بگذار . هر طور بود خود را از اطاق بیرون انداخته بدست پاچگی
سرخابی مالیدم. ولی فایده‌ای نکرد. خیره بنای نگاه کردن بمن را گذاشته
برسید معصومه چرا اینقدر لاغر شده‌ای چرا چشمهایت اینطور گودرفته
مگر خدای نکرده باکیت میشود نکند خوراک و غذایت مرتب نباشد.
باخنده زورکی گفتم بیخود خیال بخود راهمده حالی است که بهمه زنها
دست میدهد. چند روزی بیشتر طول نخواهد کشید که اگر دوباره بسر
وقتم بیسائی خواهی دید که باز سرخ و سفید و چاق و چله شده‌ام.

گول این حرفها و نیرنگها را نخورده گفتم نه خوب بود حکیمی
می‌آوردیم. دیدم سعیم باطل است گفتم حکیمی در این شهر نیست که
نیامده باشد ولی حال روز بروز بدتر میشود. از قراد معلوم مبتلا بتب لازم
شده‌ام و دردی است که درمان پذیر نیست.

از جاجسته بحالی آشفته گفتم اینها چه حرفی است. هر ددی را

که خدا داده درمانش راهم داده است. شنیده‌ام در این شهر حکیم بزرگی هست که میگویند در کلاطبات ممجز و کرامت میکند. اسمش در اطراف بیچیده و چه چیزها که از او حکایت نمیکنند:

گفتم لابد مقصودت حکیم عمر خیامی است که حکیم سلطان است و اعتنائی بمقتیر و فقرا ندارد. گفت حکیم هر کس میخواهد باشد اگر نایکساعت دیگر او را همینجا حاضر نساختم پسر پدرم نیستم. اینرا گفته چون دیوانگان از اطاق بیرون جست:

نیسماعتی بیش نگذشته بود که بایر مرد بزرگواری که فوراً فهمیدم خودش انت وارد شد.

با آن موهای انبوه سفید و ابریشمی شهریار تاجداری بود که با طاقم قدم میگذاشت. آفتابی بود که در کلبه احزان چون من اچک بسر ناچیز و روسیاهی میتابید. پیر مرد جلیل القدری بود سیه چرده باقدی افراشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش گذشته بود هنوز قد و قامتش مثل سرو راست و رشید درسا مانده بود. انوار بزرگی و بزرگواری از ناصیه با حشمتش ساطع و هیمنه و شوکت وسطوت چون آفتابی که بر دامنه البرز تابیده باشد بر سراسر سیمای گیرا و دلپذیرش بر توافکننده بود.

ابروان پر پشتش که هنوز مقداری از موهای آن مشکمی بود چشمهایی را در زیر گرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده بودم. بچشمهای آدمیزادی میماند که مدتی مرده باشد و باز از نوزنده شده و از قبر بیرون آمده باشد صورتش از صورتهایی بود که انگاری هرگز رنگ خنده بخود ندیده است و انسان همینکه یکبار دید دیگر تا عمر دارد فراموش نمیکند.

در وسط اطاق ایستاده نگاهی بمن و نگاهی بمحمود انداخته پرسید
آیا زن وشوهرید . محمود گفت خیر همشهری و دوست و آشنا هستیم .
پرسید اهل کجائید . گفت اهل فارس . سری جنبانده گفت همین است که
بوی وفا از شما میشنوم . ایکاش من هم اهل فارس بودم

آنگاه بمن نزدیک شده نگاه بالا بلندی بصورت من انداخت و پرسید
اسمت چیست . گفتم کنیز شما معصومه . گفت معصومه شیرازی نباشی . سر
را بیزیر انداخته جواب ندادم . بانو ک انگشت سرم را بلند کرده لبخند ملایمی
بر گوشه لبانش نقش بست و مثل پدری که با فرزند دلیند خود صحبت بدارد
پرسید چته (تورا چه میشود) . گفتم والله نمیدانم . مثل اینکه درد و بالای
دنیا را توجان من خالی کرده باشند . بکلی ناتوان شده ام از یاد رآمده ام
نا ورمق در وجودم نمانده است . دیگر یک ذره تاب و توان ندارم . تا از جابیم
بلند میشوم زانوهایم می لرزد و قلم بنای طیش را میگذارد و گوشه ایم چنان
وز وز میکند که گویی زنبور در آن خانه گذاشته باشد . از همه بدتر شب و
روز سرفه میکنم و نفسم گاهی چنان تنگی میکند که میترسم دیگر
بالا نیاید ..

گفت چه سنی داری . گفتم تازه یا به بیست و دو گذاشته ام . بیکه ای
خورده گفت پس چرا اینطور افسرده و پژمرده شده ای . گفتم خدا خانه
روزگار را خراب کند که او مرا باین روز انداخته است . سری جنبانده و
گفت عجب توهم با این جوانی و جمال روزگار را شناخته ای و از او شکوه
داری . آنگاه نبضم را گرفت و با چشمهای بسته سرش را بروی سینه ام گذاشته
مدتی طیش قلبم را گوش داد و سر را بلند کرده نگاه غریبی بمن انداخت و
گفت فرزند آیا جز این جوان پرستار دیگری هم داری . گفتم جز این

جوان احدی رادر دنیا ندارم و او هم هر سال یکی دوشب بیشتر مهمان من نیست و همین فردا هم لابد باز مرا تنها خواهد گذاشت .

احظه ای چند خاموش مانده پس از آن گفت غصه نخور خدا بزرگ است و فکری بحالت خواهم کرد و پس از آن نسخه ای نوشت و گفت: تقدماً باین عمل کن فردا باز سری بتو میزنم و تکلیفی برایت معین میکنم. درموقعی که میخواست از اطاق بیرون برود گفت ببخشید اما آیسای برای مخارج و دوا تا پس فردا بانداژه کافی پول نقد در دستگاہت پیدا میشود گفتم خدا سایه شمارا از سرما کم نکند از این بابت خاطر تان جمع باشد که بحمدالله در تنگی نیستم .

همینکه محمود از مشایعت حکیم برگشت گفتم چه کردی که باین زودی آمد . دیدیخواست بر وز بدهد ولی وقتی بجان خودم قسمش دادم گفت نمیخواست بیاید اما وقتیکه اشک مرا دید و شنید که تو دخترک غریب بی یاری هستی فوراً بیچون و چرا براه افتاد .

گفتم محمود برو بخواب من هم خوابم میآید رفت خوابید. نمیدانم خواب بچشمش آمد یا نه ولی همینقدر میدانم که خودم ساعتی دراز از ترس اینککه مبادا محمود بیدار و خبردار شود سرم را زیر لحاف طپانده بودم و آهسته آهسته اشک میریختم .

فردا صبح سحر باز محمود بعادت معهود خود بیدار شد و نزدیک من آمده پهلویم نشست و در دستم را در دست خود گرفته گفت معصومه راستش این است که دلم راضی نمیشود ترا باین حال گذاشته بروم و میخواهم بروم چندتکه آل و آشغالی را که دارم آورده قافله را بخدا بسپارم تا بینم بعدها چه میشود .

هرچه بالا و پایین رفتم که ماندن تودر اینجا هیچ لزومی ندارد
زیربارن میرفت . اشک میریخت و دست و پای مرا میبوسید که بگذارد بمانم.
عاقبت گفتم محمود بخدا و بجان خودت قسم که اگر حرفم را نشنوی میانۀ
ما بهم خواهد خورد و با تو راستی راستی قهر میکنم و هرگز دیگر روی
مرا نخواهی دید .

بالاخره جیب و بغل خود را در پهلوی تختخواب من خالی کرد و
درحالیکه شانه هایش از زور گریه بالا و پایین میرفت حق حق کنان صورت خود
را در میان دو دست گرفته از اطاق بیرون جست .

محمود رفت و من تنها ماندم . گلابی از گل بهتر من رفت . کلم رفت
بهارم رفت . خوب میدانستم که عمرم با آخر رسیده و دیگر در این دنیا روی
محمودم را نخواهم دید . سرم را زیر لحاف کردم و چشمانم را بستم و در عالم
فکر و خیال مدتی دراز باز محمود را میدیدم و با محمود بودم لبهای بی
رنگ و پژمرده خود را بصورت ککمکی او چسباندم و آنقدر بوسیدم
و بوئیدم که چیزی نمانده بود طپش قلب کسائۀ شیشه ای سینه ام
را بترکاند .

میترسیدم باز از رفتن خود پشیمان شده از وسط راه برگردد ولی
همینکه يك ساعت گذشت و دو ساعت گذشت و خبری نشد خاطر من رفته
رفته جمع شد و مثل اینکه سنگی از روی سینه ام برداشته باشند نفس
آسوده ای کشیدم ولی از همان ساعت بیعد بجانوی و امید و زندگانی هم
خدا حافظ گفتم .

از رختخواب بیرون آمدم و چنانکه عادت من شده بود کشان کشان
خود را بگنجه رسانده دوش را باز کردم و باز سوغاتهای محمودم را در

وسط اطاق چیده و آواز خوانان شیشه نیم خالی عرق را هم در پهلو گذاشتم و سرفه کنان بنای عرق خوردن و صحبت و اختلاط را با یاد بوهای یار از دست رفته گذاشتم باز آنها را يك بيك برداشته بصورت میمالیدم و نازشان را میکشیدم و با هر کدام چه گفتگوها و راز و نیازهایی که نمیکردم؛ درست و حسابی مانند دیوانگان در آن واحد هم میخندیدم و هم میگریدم.

آخرین قطره عرق را سر کشیده بودم که ناگهان در اطاقه باز شد وزن صاحبخانه ام مثل خرس زخم خورده های پوی کنان وارد شد. دودست را بکم زده بنای خندیدن را گذاشت که به به چشم روشن خانم کیف کرده اند و عرق نوش جان میکنند. پس از آن پیش آمده با تک پا اسباب بساط مرا درهم زد و فریاد بر آورد که دخترک هر جایی بی پدر و مادر پول داری که تالک ظهر اینجا افتاده عرق بخوری ولی پول نداری اجاره اطاعت را بدهی. الان دوماه است که مرا سر میدوانی و مدام امروز و فردا میکنی. معلوم میشود مرا هنوز درست نمیشناسی مرا صغرای گیس بریده میگویند و در این شهر کوچک و بزرگ از من حساب میبرند. بدست بریده حضرت عباس قسم اگر همین الساعه تمام و کمال بدهی خودت را ندهی و امیدارم مثل کهنه بی نمازی دمت را گرفته از این خانه بیندازند بیرون تا تو باشی دیگر با این گربه رقصانها مردم را بازی ندهی. دخترک بی چشم دروهر وقت پای پول دادن بمیان میآید خودش را بموش مردگی و شغال مرگی میزند ولی بمحض اینکه چشم آدم را دور می بیند خانم با دمش گردو میشکند و عرق و مزه های رنگ برنگ را جلو کشیده ملکه آفاق را بکنیزی قبول ندارد. یا الله یا پول یا همین الساعه میاندازمت تو کوچه. پولی را که محمود گذاشته بود و دست بآن نزده بودم نشان دادم

و گفتم بردار و اینهمه بدزبانی مکن . هول هولکی برداشته بدقت بنای شمردن را گذاشت و باز نعره اش بلند شد که پس باقیش را کی میدهی . گفتم خودت میبینی بچه حالی اینجا افتاده ام . قول میدهم بمحض اینکه حالم قدری بجا آمد تو انستم سر یا بایستم اولین بولی که بدستم برسد بتو بدهم و حتی چیزی هم رویش بگذارم .

گفت اینها برای فاطمی تنبان نمیشود . حرف همان است که گفتم یا بول نقد یا میاندازمت بیرون .

وقتی یقینش شد که بول و مولی در دستگام نیست حرفش را عوض کرده گفت اصلا اینجا خانه زواری است و مردمان مؤمن و مقدس و مسلمانان با خدا و زوار امام رضا منزل دارند و هیچ سزاوار نیست که با چون تو دختر هرزه شرابخوار معلوم الحالی هم منزل باشند . من روز قیامت جواب خدارا چه خواهم داد . وای خاک عالم ب سرم . و آنکهی توا سزو رویت پیدا است که سل گرفته ای و راستش این است که ما آدم سلی اینجا لازم نداریم .

هرچه عجز و لابه کردم بخرجش نرفت و مردك تراشیده نخراشیده ای را که میگفت برادر ام است ولی عالم و آدم میدانستند که بغل خوابش است صدا کرده گفت این کثافت را با این شیشه عرقش بردار بینداز تو کوچه و در را برویش بیند و یک تف هم عقب سرش بینداز .

مرا همانطور بی چادر و پابرهنه مثل یرکاه بلند کرده از خانه بیرون آورد و بی ملاحظه و بی پروا و ولد داد بروی سنگفرش کوچه و شیشه عرق را هم در پهلویم انداخت و در را بسته رفت .

پهلویم بسنگ آمده چنان درد گرفت که نفسم داشت قطع میشد .

سرفه هم دست بردار نبود ولایتقطع اخلاط و خون از حلقم روان بود. آینده و رونده در و همسایه دورم جمع شده هر کدام بزبانی سرکوفت میزدند و شمانت میکردند.

خواستم خود را قدری جمع و جور کرده بگوشه‌ای بکشم ولی درد پهلو چنان شدت کرد که خیال کردم دقیقه آخر عمرم رسیده است ... در اینجا بازمعصومه مکتبی نموده عرقی را که بریشانش نشسته بود با پشت دست پاک کرد و آنگاه از نو آخوندک را که با همان صورت پف کرده و سر تراشیده و ریش آنوسی تویی و شکم برآمده آنجا ایستاده بود نشان داده گفت در همان اثناء که در وسط کوچه بروی سنک و خاک افتاده بودم و خون از سینهام روان بود در کش و قوس مرک با درد بیچارگی دست بگریبان بودم ناگهان صدای سلام سلام بلند شد و سر کله شیخنا با اصحاب و اتباع از دور نمودار گردید. مردم کوچه دادند و ایشان تسبیح بدست عصازنان جلو آمده پرسیدند چه خبر است. گفتند دختر کی است بدعمل و مست و از این خانه بیرونش انداخته‌اند.

بشنیدن این کلمات ابر و هایش درهم رفت و آتش از چشمهایش بیرون جهید و در دست مثل اینکه با شیطان رو برو شده باشد بنای لاجول و استغفرالله و نعوذ بالله را گذاشت و آهسته آهسته بطرف من نزدیک آمد. در همان حال چشمم بچشمش افتاد و دیدم مرا خوب شناخته است ولی فی الفور نگاهش را دزدید و همانطور که جوال نجاست و زباله‌ای را با پا بگوشه‌ای برانند باتک نعلین و بکسک عصامر از وسط کوچه پهای دیوار کشانید و در حالیکه دشنام و ناسزا و لعنت و نفرینش مثل تگرگ بر سر من میبارید پارا بالا برده و پائین آورده چنان لگدی با بگامم نواخت که از حال رفتم.

خدا یا خودت بهتر میدانی که چقدر طول کشید تا باز بخود آمدم ولی

همینقدر میدانم که وقتی چشمم باز شد دیدم در پای همان دیوار افتاده‌ام
و مردم در جاله متفرق شده‌اند و یک نفر سرم را بزانو گرفته بادامن و آستین
خود سرو صورتم را پاک میکند. سر را برگردانیدم و دیدم حکیم عمر خیامی
است و زیر لب مشغول زمزمه این اشعار است که از همان ساعت در ذهنم
نقش بست :

« شیخی بزنی فاحشه گفتا هستی

هر لحظه بدام‌دگری یا بستی»

« گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنانکه مینمائی هستی »

کلام معصومه بدینجا رسیده بود که از مصددرجلال‌ندا رسید که یا
معصومه تو مانند اسمت معصوم و دختر عزیز و محبوب ما هستی و ملائکه
آسمان و مقربان درگاه ما همه تصدیق دارند که خیلی مظلوم بوده‌ای و
مستحق عنایت مخصوص مامیباشی و این آخوند مرد و دی‌مروت هم مستحق
عذاب‌الیم است . لهذا اراده ما بر آن قرار گرفته که عذاب و عقوبت او
را بخود تو محول داریم تا هر جزائی را خود تو مقرر داری در حق او
مجری سازیم .

معصومه مدتی سر را بعلامت حجب و تعظیم بزیر انداخت و آنگاه
سر بر آورده گفت بارالها من بنده کنه‌کار کجا و این همه تفضل و عنایت کجا.
مرا چه میرسد که در پیشگاه جلال تواب بفضولی بگشایم .

خطاب رسید که ای دخترک مظلوم تو مورد پسند مائی و اگر خواهان
رضای خاطر مامیباشی امر ما را اطاعت بنما و بگو ببینم این شخص را سزاوار
چه عقوبت و مکانات و چه عذاب و جزائی میدانی.

معصومه باز سر را بر انداخت و در دریای فکر و اندیشه دور درازی غوطه ور گردید. از وجناتش معلوم بود میخواهد عذابی پیدا نماید که بر مراتب از آتش جهنم شدیدتر باشد. جمله ملکوت بنظاره ایستاده و تمام اهل محشر ساکت و صامت منتظرند که معصومه چه خواهد گفت و چه قصاص و عذابی پیدا خواهد کرد. حتی مرغ حق نیز بر فراز درخت سدره المنتهی مهرسکوت برنوک نهاده است و جز تیک تیک عقربك جاودان حر که ساعت قیامت صدای شنیده نمیشود.

بالاخره معصومه بسخن آمده گفت حالا که میخواستی حسابی را که با این شخص دارم خودم پاك کنم تنها چیزی که دلم میخواست این است که در اینجا دریای میزان حساب و در مقابل تو و در حضور این همه پیغمبر و امام و در پیش چشم انس و جن و در جلوی ملائکه عقاب و نواب و در مقابل لوح و قلم و این عرش و این کرسی تمام آن حرفهای قبیح و هرزه و آن کلمات زشت و رکیکی را که آن روز در آن دنیا در وسط شهر نیشابور دریای آن دیوار در میان آن مردم بمن زد کلمه بکلمه و حرف بحرف با تمام آن افتراهایی که بمن بست و لعن و نفرینی که باسم تو و کتاب و دین و پیغمبر تو بمن فرستاد تمام را دو باره الساعه در اینجا تکرار نماید.

از زمین و زمان فریاد بر خاست که وای بحال این آدم گنهکار. حقا که این عذاب از صد آتش جهنم شدیدتر و دردناکتر است. وای بحال او وای بحال او.....

از بارگاه داد ندا رسید که یا شیخ بیانات این زن را شنیدی . اینک باید اطاعت کنی و از آنچه دلخواه اوست يك سر مو تخلف ننمایی .

رنك از رخسار آخوند پریده و دهن باز نمود که چیزی بگوید ولی مانند آدمی که بنجه آهنینی کلویش را بفشارد جز صدای حرخر دلخراشی از تنگنای حلقومش بیرون نیامد - نفسش تنگی میکرد و چشمه هایش سیخ ایستاده نزدیک بود از حدقه بیرون آید - مثل کسی که در حال نزع باهرک دست بگریبان باشد بحال تشنج افتاد و طبله سینه اش بالا میرفت و پائین میآمد و شکمش مانند دم آهنگران مدام پر میشد و خالی میشد و با اعضای مرتعش و جوارح منزع بخود میسپید و کوشش میکرد صدای از حنجره خود بیرون بدهد ولی جز همان خر و خری که از شنیدن آن مو بر بدن انسان راست میایستاد صدای دیگری بیرون نیامد - خار پشت درم آفتاب نیز آتش غضب خود را نیز تر کرده چنان شیخنارا آماج تیرهای شرر بار خود ساخته بود که گوئی با او پدر کشتگی دارد - آخوند چیزی نمانده که قالب تهی سازد - مانند آدمی که افعی گرسنه ای بدور حلقومش حلقه زده باشد مدام انگشتان کج و معوج خود را بگلو میآورد و باز بازوان ناتوانش بزیر میافتاد و با صدای چندش انگیزی آه و ناله میکرد معلوم بود که دیگر نه چیزی میبیند و نه حرفی میشوند - خونابه ای که از دو گوشه دهانش روان بود لابلای ریش و پشمش دیده منظره ای بوجود آورده بود که مکرره تر از آن تصویر پذیر نیست - شاید اشخاصی آنجا بودند که دلشان بحال او میسوخت ولی از آنجائی که مورد غضب پروردگار واقع شده بود دم فرو بسته بودند و جرأت و جسارت مداخله و توسط نداشتند -

خود معصومه هم آنجا ایستاده و نگاه را با خونندک دوخته رنگ از صورتش پریده و پنداشتی روح از بدنش پرواز کرده بود. سر پاهم چشم شده منتظر بود ببیند کار بکجا خواهد کشید کم کم آثار عجیبی در وجناتش پدیدار گردید و ناگهان مانند اشخاصی که بتب و لرز و نوبه گرفتار باشند لبهایش بنای لرزیدن را گذاشت و دست را بجانب کرسی جلال بلند نموده فریاد بر آورد که بارالها بس است دیگر طاقتم تماشای این احوال را ندارم خداوند! او را بخشیدم و از گناه او گذشتم و از درگاه کبریای تو نیز تمنا مینمایم که توهم از گناه او بگذری.

معصومه این را گفت و در آن دوان خود را با خونندک رسانده با موی خود پیک کردن عرق و خونابه‌ای که از سر و صورت او روان بود مشغول گردید که ناگهان صدای یاسبوح و هیلو هیلو از زمین و زمان برخاسته چنان طوفانی بر پاشد که گویی ذرات کاینات بجنبش آمده است. عالم دگرگون گردید. از هر جانب و هر سو رعد و برق برخاست. کولاک و حشت‌زا و بورانی هولناک جوشان و خروشان در هم افتاده صفحۀ عالم را متلاطم ساخت. چشم چشم را نمیدید و هیاهوهای ارضی و سماوی صخره‌گوش را میدراند آواز مرغ حق چون نهیب رعد و صاعقه در صحرای محشر پیچید و بانگ حق و حق دنیا را فرا گرفت. سرتاسر اهل محشر مانند اشخاص صاعقه زده مات و مبهوت صورتها را بطرف سرادقات غیبی گردانده مترصد بودند که از بس خیمه و خرگاه لاریبی چه اتفاقی بظهور خواهد رسید.

حال رفته رفته نهیب طوفان و صاعقه و عاصفه تسکین یافته است. کولاک فردکش کرده و کبار فر و نشسته و گردباد بر طرف گردیده است.

وقتی عناصر سرسام زده سپهر و چرخهای ازجا در رفته گیتی از نو قراری گرفتند و آرامش و سکون جای تلاطم و انقلاب را گرفت ناگهان آواز دلفریب فرشتگان در زیر گنبد افلاک پیچید و از بالا و پایین و خاور و باختر نوازندگان غیبی با یکجهان وقار و بایکدنیا سنگینی دردستگاه باشکوه همایون این ترانه را ساز کردند :

شیخی بزنی فاحشه گفتا هستی

هر لحظه بدام دگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنانکه مینمائی هستی

از شنیدن این ساز دلفریب و این آواز جانپرور بخود آمدم . معلوم شد معصومه و شیخنارا بمأوی و مسکن جاودانی خود یعنی اولی را ببیشت و دومی را بجهنم برده اند . بیاد این شعر حافظ افتادم :

« زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه

رند از ره نیاز بدارالسلام رفت »

از او متوجه میزان حساب شدم . دیدم شخص دیگری در مقابل میزان ایستاده است : پیر مرد جلیل القدری بنظر میآمد سیه چرده باقدی افزاشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش گذشته بود هنوز قد و قامتش مثل سرو راست و رشید و رسا مانده بود . ابروان پریشتش که هنوز مقداری از موهای آن مشکمی بود چشمانی را در زیر گرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده بودم . بچشمهای آدمی میماند که چندین بار مرده و باز زنده شده از قبرستان بیرون آمده باشد . صورتش از آن صورتهایی بود که گوئی هرگز رنگ خنده بخود ندیده

است و انسان همینکه یکبار دید دیگر تا عمر دارد فراموش نمیکند. با آن
گیسوان انبوه سفید و ابریشمی شهریار تاجداری بنظر میآید که در مقابل
شاهنشاهی ایستاده باشد. آفتابی بود که آفتاب قیامت چشمانش را
خیره نمیساخت.

ندا رسید که یا خیام گویا پیش خود فکر میکنی آنرا که حساب پاک
از محاسبه چه باک است ولی يك نكته را نباید فراموش نمایی که از بندگان
طلعی و یانگی ما بشمار میآیی و در واقع از آن قلندرهاى بی باک و پرواى
بودی که اسمشان را « آنارشيست » و یا باصطلاح هموطنان خودت
هرهری مذهب گذاشته بودند. میدانم که عصیان کفر آمیز تو چنان براستی
و یقین آمیخته بود که رنگ ایمان داشت و از آن اسبهای سرکشی نبودی
که چون بوی آخور بدماغشان برسد سربچی میکنند بلکه تنها آرزو و
اشتیاق تاخت و تاز در میدان پهناء و مجهولات بود که ترا بنا فرمانی و طغیان
میکشید و از این نظر چندان سرزنشی بر تو وارد نیست. چیزی که هست
چه بسا در مقام ما با از حد ادب بیرون نهاده زیاده خودمانی و رایگان با
ما حتی کجتابی و چون و چرا مینمودی و بیجهت خود را از احباب و اصحاب
پنداشته تسقط الاداب را کار میبستی ولی ضمناً تصدیق دارم که در زمینه
بی ادبی و تمرد نیز بیریابودی و همواره برهنگی را بر خرقه زرق و سالوس
ترجیح میدادی. آیا آن شبی را بخاطر داری که باد ابرق شرابت را
بخاک ریخت. یادت هست چه علم شنگه ای راه انداختی و چطور مانند
کودکان درد دیده که بقصد تلافی با مشت بسنگ خارا میکوبند تونیز
از شدت غیظ و غضب زبان بگستاخی گشوده بنای پر خاش و ستیزه را
گذاردی و تقصیر را بی جهت بگردن ما انداختی و باین هم قناعت نکرده

حتی نسبت بد مستی بما دادی . لابد میدانی که مردم در آوردند که مانیز بتلافی روی ترا سیاه کردیم ولی خودت بهتر میدانی که حرفی باطل و بی اساس بود ما کی روی کسی را که با ما صاف و پوست کنده حرف زده سیاه کردیم که تو اولش باشی ولی حالا که خود مانیم تو هم بینک و بینی گاهی دیگر مزه اش را میبندی و وقتی بای ما در میساز میآمد چه بسا با بروی حق میگذاشتی و از دایره انصاف و حدود مجاز بیرون میافتادی چنانکه پنداری در این کلام تعمدی داشتی و اصلاً کوبا خوشت میآمد سر بسر ما بگذاری .

هی بمای پیچیدی و هی نیش زدی و هی ما زیر سیل در کرده بروی بزرگواری خود نیاوردیم . شنیده بودی که از این گستاخها گردی بر دامن کبریای ما نمیتشند مفت خود دانسته چه زبان درازها که نکردی و بدون هیچ رودر بایستی چه مکابره ها و مشاجره ها و یک و دوهائی که با من نکردی . آنوقت تازه میگفتی که این حرفها را هم خود من در دهان تو میگذارم و با کمال حق بجان بی گناه را بگردن من میانداختی . بی پروا مرا سازنده و شکننده میخواندی و بهزار زبان مرا مورد تخطئه و شماتت قرار داده خطاب بمن میگفتی رویه و آستر از خودت است و خودت میبری و خودت میدوزی و خودت میپوشانی و تا بخت برگشته ای صدایش بلند شود که اندازه نیست کافر میشود و مستحق آتش جهنم .

هر روز دهقان شراب ساز و شراب انداز و کوزه گر کوی و برزن را بهزار زبان میستودی ولی بمحض اینکه نوبت بما میرسد انگار نه انگار که انگور آفرین و کوزه گر ساز ما ایم . درباره ما گفتارت همه نکوهش بود و سر کوفت و سخنان تمام تخطئه و زخم زبان . هر چند اهل سفسطه و مغالطه نبودی و لابد حالا هم نیستی ولی شاید بقصد تبرئه و از راه احتجاج

واستدلال بگوئی که من هم انسان ناتوانی بیش نبودم و مانند همه اولاد آدم گفتارم انعکاس کامل پندارم نبود. ما هم حرفی نداریم و چون بخوبی میدانیم که تناقض بین گفتار و پندار از جمله قوانین و نوامیس این عالم است اظهار تو را حمل بصحت مینمائیم ولی با اینهمه باز یک نکته را نباید از مدنظر دور بداری که داوری مخلوق همواره از روی گفتار است و تنها در پیشگاه داوری ماست که نیت و پندار منطاب اعتبار است و این خود نیز سزاوارشکر مخصوصی بود که توحته زیر بار آن هم نرفتی. خواهی گفت خداوند تقصیر کیست اگر ضمیر کنجکاو دل جویائی که خودت بمن داده بودی بالفطره تشنه راز جهان و خواهان افسانه‌دوگیتی و طبعاً در تکاپو و تقلا بود که از این مغاره ظلمانی قدیمی فراتر نهاده بسرا پرده اسرار تو راهی بیابد و از فراموشخانه بی رخنه و روزن تو خبری بدست آورد و ببیند در زیر این کاسه چشم بندی چه نیم کاسه هائی خوابیده است. اما رفیق چیزی که هست تو تنها شاعر نبودی بلکه حکیم و نکته دان هم بودی و خوب میدانستی که اینطرف پرده حریم قوروق است و راز درون پرده را تنها پرده‌دار باید بداند و بس اسرار مگویی اینجا خوابیده که بیگانه را در آن راه نیست و حتی میتوانیم شبهه راقوی گرفته بقول بزرگان هند و پیشوایان مذهب ودا بگوئیم نه تنها انسان تازه‌نده است نخواهد دانست که خدا چیست و اسرار او از چه قرار است بلکه خود خداهم از ماهیت خود بیخبر است. در اینصورت با آنکه خودت نیز اقرار کرده بودی که «اسرار ازل را نه تودانی و نه من» باید تصدیق نمائی که این کنجکاو و موشکافیهای تو بیجا بود و موضوعی نداشت. بفرست بوبرده بودی که پنهانی با تو نظری دارم و بهمین جهت اغلب صبحها هنوز

چشمش باز نشده بود که صبحی زنان بنای بدقلقی را گذاشته هزارا براد
 نیش غولی بکار و بارها وارد میساختی. میگفتی چرا چشم بینا بمن داده
 ای و چیزهایی را که دلم میخواهد ببیند در گاو صندوق انداخته قفل
 ابدی و معر و موم «لن ترانی» بر آن زده ای چرا در کماجدان را بازمی-
 گذاری و بگریه میگوئی گوشت رامبر. چرا کاسه شیر را در زیر سرپوش
 بلورین گذاشته ای و مگس بیچاره را بر آن موکل ساخته ای و آنوقت
 مورد مؤاخذنش هم قرار میدهی که چرا وز وز میکند. مرد حسابی
 من مادر مرده شش روز تمام از بوق سحر تا غروب آفتاب عرق ریختم و
 هزار خون جگر خوردم تا بخیال خود برای خاطر شما کورو کچلها
 این دنیا را آفریدم و آدم را چون تاج مرصع بر تارک آن نشاندم و تونه
 تنها حاصل زحمات مرا بهیچ گرفته هر دیده و گفته و نوشته و شنیده ای
 راهیچ دانسته صراحة جار میزدی که عالم هیچ است و آدم هیچ است و طارم
 نه سپهر ارقم هیچ است و با آن عمامه پیچ در پیچ ورد هیچ در هیچ گرفته
 مخلوق بیگناه مرا اغوا میکردی که :

« حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است »

و حتی رفته رفته قدم بالا تر نهاده بعنوان اینکه «آن نیز که در خانه خریدی
 هیچ است» روز هفتمین هفته را نیز که بحساب برای رفع خستگی و تمدد
 اعصاب گذاشته بودم هیچ و بوج قلمداد کردی و در واقع خط بطلان بر
 هست و نیست کشیده حقیقت و مجاز و پنهان و آشکار و حرکت و سکون
 همه را منکر شدی و جمله را هیچ و بوج خوانندی. آنچه بیشتر از همه
 دلم را میسوزاند این است که هر چند از ناتوانی چرخ و فلک بی اطلاع
 نبودم و خودت بخاک نشینان این کهنه رباط صراحة میگفتی

« چرخ از تو هزار بار بیچاره تراست »

آنوقت تازه ادعا میکردی که اگر کار دنیا دست من بود و اختیاراتی داشتم عالم را طوری خالق میکردم « کازاده بکام دل رسیدی آسان » حقا که در اینمورد بی انصافی کرده‌ای و در صورتیکه خوب میدانستی که از جمله محالات این عالم یکی هم بکام دل رساندن آزادگان است نمیدانم مرد فرزانه‌ای چون تو چرا باید چنین ادعای خامی بنماید. آمدیم و می‌گفتم خواجه خیام بفرمائید این گوی و این میدان « گرتو بهتر میزنی بستان بزن » بینم چطور آزادگان را بکام دل میرسانی آنوقت با سوائی چه میکردی و جواب من مردم را چه میدادی . هیچ فکر نمیکنی که مشتت چگونه باز میشد و چه خرها بایستی بیاوردی و چه سوائیها بار کنی . اگر بیدار معجز تو شرم و حیا را کنار گذاشته بهشت‌ها را در میان سر و همسر بجوی فروخت تو دیگر دست او را هم از پشت بستی و از کیسه خلیفه چه بخششها که نکردی و رسماً در بازار حراج قلندری میخواستی دنیای مرا مفت و کالندی بهیچ و بوج بفروشی . یا خیام خوب میدانم که دوستان و هواداران تو بسیارند و اینک بحمايت تو بر خواهند خواست و مخصوصاً جماعت مفسرین کومه بین که در واقع کاسه‌های ترك برداشته و از آش گریه تحقیق و تتبع هستند و برای « ساده » و « باده » آن همه تعییرات سست و خنک پیدا کرده بودند پیشقدم باران و اعوان تو گردیده برای تو بستان بنور خواهند چسباند و بمن خواهند گفت که طعن و طنز خیام هر بوط بدهر گردون و فلک بو قلمون بود و بوجه بطلی دارد ولی ای خیام چون تو کهنه رند قلندری خوب میدانند که اینها همه سفسطه و مغلطه است و در میان من و دهر تفاوتی نیست و از تو بزرگترها هم گفته اند لا تسبق الدهر فان الله هو الدهر یا خیام

زیاد روده درازی کردم ولی اینها همه صغرا و کبری بود و میخواستم



باین نتیجه برسم که تودریشگاهما
بیگناه و بی تقصیر نیستی و هر چند
بدون رودر بایستی باید اقرار نمود



که از جمله بند گمان کمیابی هستی
که مطبوع طبع ما میباشند و با اصطلاح
قاپ ما را دزدیده اند و ما را با آنها



پنهانی راهی و دزدیده عوالمی است
با اینهمه اراده ام قرار گرفته که ولو
در نفع و صلاح خود هم باشد چندی

ترا با کیف و نشئه عوالم دوزخ نیز
آشنا سازم باشد که شراره عصیان و
طغیان فر و نشسته فرشته صفت سز او

هم نشینی با ارواح مجرده و محرم
رازه های نهان گردی: یا خیام حرف ما
تمام شد و وقت هم دیر است ولی

برای اینکه نگویند یار و تنها بقاضی روت دلم میخواهد تو هم اگر در مقام
مدافعه از خود سخنی داری مختصر و مفید بگوئی.

خیام که در تمام طول این مدت که حتی یکی دوتا از ملائکه ثبت و
ضبط خوابشان برده و خر و پفشان بلند شده بود مانند کسیکه نه تنها
بهشت و دوزخ بلکه وجود و عدم در نظرش یکسان باشد چون سنگ
خارا آنجا ایستاده سر را بعلامت تعظیم خم ساخته لب نجیبانده بود اینک

سر بر آورد و نگاه شاهین آسای خود را بدستگاه کبریائی دوخت و با صدائی موقر و متین بدینگونه آغاز سخن نموده گفت :

در طی خطاب مستطاب خود مکرر مرا باسم و رسم خوانندی ولی حالاً که نوبت بمن رسیده متحیرم که ترا بچه اسمی بخوانم و از آنجائی که اسمی تو هم بقدری زیاد است که میگویند سر بهزار میزند و بهم بحدی متناقض است که با هم وفق نمیدهد و هیچ معلوم نیست که نامت قهار است یا رحیم منتقم است یا رحمن ستار است یا کاشف گمان میکنم بهتر آنست اسمی بروی تو نگذاشته ترا «تو» بگویم و بمطلب خود پردازم . گفتمی حرفم را مختصر و مفید بزنم . چون من کسی که در آن دنیا که دنیای لیچار و یاوه گوئی بود همیشه حرف خودم را ساده و پوست کنده در دو کلمه رک و راست میگفتم بدیبهی است که در این مقام که مقام احترام و ادب است بطریق اولی پیرامون پر گوئی و ولنگاری نخواهم گردید . اولاً در ضمن حرفهای گفتمی ادعا نموده ام که اگر من خدا بودم دنیائی میساختم که آزادگان بکام دل برسند . لابد چشمم بگود بی پهلوان افتاده بود و کبادۀ غرور کشیده خواسته بودم در بازار مسگران بلاوی و گزاف حرفی زده باشم ولی قدر مسلم این است که اگر خدای نخواسته خدا بودم هرگز راضی نمیشدم که چهرۀ تابناک عدم بشایبۀ وجود لکه دار گردد . ثانیاً فرمودی که اراده ات قرار گرفته مرا بعقوبتی برسانی و در این باب عقیدۀ خودم را پرسیدی . خودت بهتر از هر کس میدانی که این چیزی که تو اسمش را اراده و مشیت گذاشته ای قانونی است که چون و چرا بردار و چانه و طفره پذیر نیست . پس در این صورت چه من خود را مستوجب عذاب و عقوبت بدانم چه ندانم بمصدق المقدر کائن کارم ساخته است و هر چه

بگویم از دستم رفته و هر دست و پائی بزخم عرض خود برده‌ام و زحمت دیگران را فراهم ساخته‌ام و در هر حال کلامم پس معر که خواهد بود یا اینحال عقل حکم میکند که بهتر است بیهوده آبروی خود را بخاک نریزم و ریش را بدست کسی بسپارم که ریش و قیچی همیشه بدست او بوده و همیشه هست و همیشه خواهد بود و باین کلام قناعت ورزم که :

«توقهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی»

خیام پس از این بیانات مانند ساحتش و ربیبی که گرازش عملیات خود را داده باشد سر را برافراشته راست ایستاد که از هر سو صدای دست زدن های طولانی و احسنت و آفرین بلند شد .

ندا از مصدر آمد رسید که یا خیام حق همان است که گفتی ولی برای اینکه نشانت بدهم که در اینجا نیز باز با شتاب رفته‌ای نقض اراده و مشیت مینمایم و محض خاطر همین دخترک شیرازی مظلوم و بخاطر غمخواری و آدمیتی که در حق او کردی و بخاطر تیمار و دلجوئی جوانمردانه‌ای که در حق او ابراز داشته‌ای خط و مدار سیر تقدیر و مشیت را تغییر داده از گناه تو چشم میوشم و ترا یکسره بی‌باغچه‌ای که در گوشه‌ای از گوشه‌های بهشت بصورت همان باغچه مصفاى نیشابور خودت ساخته‌ام روانه میدارم و بیاد هم مخصوصاً میسپارم که از این پس دیگر ابرق شرابت را بخاک نریزد .
 بمجرد اینکه این کلمات معجز آیات بگوش اهل محشر رسیدنقاره خانه آخرت بصدا آمد و آواز یا سبح یا سبح و یا قدوس یا قدوس بلند گردید و آوای ناقوس بابانگ تکبیر و تسبیح مؤذنین و زمزمه مؤبدان و هیربدان و منتزای برهمنان هم آهنگ شد و الحان زبر و بم خنیاگران غیبی با نغمات دلنوازی پیشخوانهای داود حلقوم لاریبی بهم آمیخته جواب آنرا

داد و یکایک کلمات این آیات مانند غرش توپ در زیر گنبد گردون انعکاس پذیرفت :

«گردون خبری ز قد فرسوده ماست»

«جب چون اثری ز اشک بالوده ماست»

«دوزخ شری ز رنج بیهوده ماست»

«فردوس دمی ز وقت آسوده ماست»

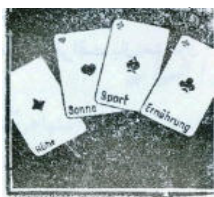
وخیام را هم همانجائی بردند که معصومه را برده بودند و لابد محمود گلایبی هم آنجا بود و باز ترازو بکار افتاد تاکی از کلا بایستد!



مخفی نماند که در اینموقع ضمناً از گوشه و کنار بعضی آوازه‌های مخالف هم شنیده شد .

همان مخالفین ابدی و همان فضول و آمر علیهایی که اگر بجهنم هم بروند میگویند هیزمش تراست از سر بدخواهی و حسادت بنای ریزه خوانی را گذاشتند . یکی میگفت این تبعیض بیجهت چه معنی دارد . دیگری میگفت يك بام و دو هوا که نمیشود . یک نفر که کلمه بکلمه تمام مواد نظامنامه داخلی آخرت از حفظش بود جنگالی راه انداخته بود که اخطار نظامنامه‌ای دارم . مؤمن دیگری بالبخند استهزا زیر لب زمزمه میکرد که چشممان روشن پس اینجا هم باز همان آتش است و همان کاسه . رفیقش شانه بالا انداخته گفت چه میتوان کرد این رویه خاصه و خرچی و طرز صیغه و عقدی تازگی ندارد . مردك شارب تراشیده‌ای که رك شقیقه‌اش نزدیک بود از شدت تأثر بترکد از دورخیام را نشان دهان میگفت کفر و زندقۀ این آخوندك متدبیل بسرا ز کفر ابلیس مشهور تراست و همه میدانند که

نه رب میفهمد و نه رب و معهذآ آقا رایکر است میفرستند بهشت پس معلوم میشود باغ بهشت علف خرس و آب کوثر قیمت آب زرشک را پیدا کرده است من که راستش این است از خیر چنان علف خرس و چنین آب ذیوی گذشتم . مال بدیخ ریش صاحبش . رندی با گوشه چشم اشاراتی میکرد که معنی و تفسیرش این میشود که یارو خر کریم را نعل کرده است .



یک نفر از آن فرنگی مآب های دو آتسه که گوئی ستشان را باقانون برداشته اند پیشنهاد میکرد که مسئله را برای تحقیق و رسیدگی به کمیسیون مبتکرات بفرستند . دیگری جواب داد که این حرفها

چیست همه کلاه دست خودش است . خودش میبرد و خودش میدوزد و خودش هم پاره میکند . زنك عقربته ای بنای های وهوی را گذاشت که ما را باش که خیال کرده بودیم علی آباد هم شهری است . راست گفته اند که آواز دهل شنیدن از دور خوش است .

بالاخره یک نفر از آن داش مشدی های سینه چاک آروغی زده با همان لحن ولهجه مخصوص گفت فضولی موقوف . شمارا که جا میبردند زباتان هو در بیارود حرفتان بگوش کسی نمیرسد . از من میشنوید درش را بگذارید و بیخود چانه خودتان را خسته نکنید . رفیقش با او هم صد ا شده گفت مردم « اینهمه آوازا از شه بود » مگر بیکلاید بروید سنگ بیندازید تا لاقل بغلتان باز بشود ...

همینکه این « ارکستر » فضولی و گستاخی و این نوا های مخالف

خاموش شد ملائکه و اهل آسمان شادی کنان دور خيام را گرفتند و طویبی لك طویبی لك گویان مانند نودامادی که بحجله ببرند بصدای دف و چنگك براه افتادند ولی ناگهان متوجه شدند دو مملکی که موکلین خاصه خيام بودند غیبتشان زده است پس از مدتی جستجو معلوم شد چون رسیدگی بحساب خيام طول و تفصیل پیدا کرده بود فرصت را غنیمت شمرده و خود را بزیر سایه درخت طوبائی رسانده و يك بال را بزیر خود گسترده و لم داده اند و بقراغت بال مشغول « یاسور » زدن هستند .



« قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت »
(سعدی)

پرده هفتم

افسون و افسانه

این سؤال و جوابها و این خطاب و عتابها و بازخواستها هر گز بیابان نخواهد رسید. ساعت‌های پنجاه از ساله پشت سر هم میگذرد و این ترازو از کار نمایاستند. از بس بلند گوها و دستگامهای نقل صوت اشخاص را با سم و رسم پیمای این ترازو خواندند و کفه‌های این ترازو مانند الاکلنگ ابدیت بالا رفت و پایین آمد و ثواب و گناه کشید و طاعت و معصیت سبک و سنگین کرد و گرسنگان نالان و سیران سنگدل را مورد مؤاخذه و بازخواست قرار داد و مخلوق را بی‌هشت و چپم فرستاد چشم‌هایم بنای سیاهی رفتن را گذاشت چنانکه دیگر جانی را نمیدیدم. از بس این اعمال بال و بردار رفتند و آمدند و حساب کشیدند و حکم صادر کردند و از بس قلمها مانند فرقه بروی کاغذها دوید و ماشینهای تحریر «الله اکبر» و «هوالباقی» گویان دق دق کرد و از بس قیچیها چید و سریشا چسباند سرم بنای گیج خوردن را گذاشت و چیزی نمانده بود بزمن بیفتیم.

کلابجائی کشیده بود که حتی ملائکه و فرشتگانی که مأمور محاسبان و دفتر داری و امور بازخواست بودند از زور کسالت و خستگی زهوارشان

یکسره در رفته بینگی افتاده بودند و خمیازه‌هایی چنان سرایت انگیز میکشیدند که بیم آن میرفت از اینطرف سرادقات جلال با آنطرف سرایت نموده اسباب رسوائی فراهم سازد.

گمان نمیکنم محتاج بتذکار باشد که خورشید آسمان مدار هم گوئی سوخت تازه‌ای باورسیده همانطور جلاصفت آن بالامشغول آتش کردن کوره خود بود و در نهایت بی چشم و رومی پیر میسوزاند و درست و حسابی قیامت میکرد. سر را بلند



کردم که دو کلمه حرف حسابی با او بزنم و پیرسم از کی و از کجا با ما مخلوق بیچاره اینگونه پدر کشتگی پیدا کرده ولی بیحیا چنان تو چشمم زد که چیزی نمانده بود کورم بکنند.

با اینوصف تصدیق میفرمائید که برای چون من کسی دیگر بیهوده معطل شدن در پای میزان لطفی نداشت علی الخصوص که از یکطرف قسمت های تماشائی پایان یافته بود و نوبت بطبقات لات ولوت و کور و کچلی رسیده بود که ناهمه اعمالشان آتش دهن سوزی نبود و در واقع همه نسخه بدل یکدیگر میبود و از طرف دیگر فوت و فن کلام رفته رفته بدستم آمده بود و دریافته بودم که آن ملاک و موازین اخلاقی و مذهبی که در آن دنیا مدار قضاوت و داوریهای مادامور خلق الله بود در پای میزان روز قیامت ابدأ مناط اعتبار نیست و چنان بنظر میآمد که ثواب و گناه و خوب و بد بکلی معنی و مفهوم دیگری پیدا کرده است و از اینرو عموماً حسابهاییکه اساسش بر احکام رایج و سنجشهای معمولی ما در دنیا بود همه غلط در

می آمد و چه بسا شد که شخصی را بیای میزان می آوردند و ثواب و گناهش را می شمردند و برای هیچیک از تماشاچیان شك و شبهه ای باقی نمی ماند که الان است که یارو را خواهند برد بجهنم ولی یک دفعه می دیدیم صدای موزیک شادی و سرور بلند است و فرشتگان بنای

«بادا بادا انشاء الله مبارك بانا»

را گذاشته اند و آقارا دارند می برند ببهشت و بر عکس در موارد دیگری که همه حاضر بودیم يك بصد شرط بیندیم که شخصی را که مشغول کشیدن حسابش هستند بدون هیچ بر و بر گردی یکر است ببهشت خواهند برد تا گه آن تغییر شوم و منحوس همان شبیه و عزای کذاتی که درست نوای غمناک و در در حزن افزای مزقان مجالس تعزیه و شبیه گردانی را در موقع بردن اسرای کربلا بشام و بمجلس یزید بخاطر می آورد بلند میگردید و بشنیدن آن واقعاً مو بیدن انسان راست می ایستاد و مو کلین دوزخ هم با همان گرزهای کلان دور مردك مادر مرده را می گرفتند و بنای سر کوفت و افلك و وویل لك را می گذاشتند و از پشت سر اوقات جلال هم بانگ خند و فغله و ثم الجحیم صلوه ثم فی سلسله ذرعها سبعون ذراعاً فاسلکوه یعنی بگیرید و غل بپاهایش بزیند و بیندازید در قعر جهنم و زنجیر های هفتاد ذراعی بدست و پایش بیندید بگوش میرسید و یاروی مادر مرده را با اردنك و پشت گردنی در کمال رسوائی و اقتضاح میکشیدند بطرف آنجائیکه مسلمان نشنود و کافر نبیند.

متخفی نماند که در مورد ثواب هم اجر و پاداش یکسان نبود بلکه بر طبق اصول دین حنیف اسلام ثواب هر کس را بقدر عقلش میدادند و اعمال خیریکه اساسش بر نادانی بود چندان پاداش نداشت.

نکته مهم دیگری هم که بدستم آمده بود عبارت بود از اینکه عموماً اگر پای اشخاص بی سروسامان يك لاقبا چون جان نثار در میان بود زیاد لغتش نمیدادند و چه بسا هنوز کلامیزان و تشریفات قیامت تمام نشده بود که یک نفر از عمده خلوت غیبی از آن بسالا فرود می آمد و بملائی که ای که مأمور بازخواست بودند پیغام می آورد که میفرمایند خودتان بهتر میدانید که گناه کردن هم مجال و دماغ و وسیله می خواهد و این بینوایانیکه شب و روز تمام هم و غمشان صرف تحصیل يك لقمه نان میشد فرصت گناه کردن کجا داشتند و در این صورت نمی دانم چرا بیچاره ها را بیهوده معطل می کنید البته زود در اهشان بیندازید که بروند اقل در اینجا چند صباحی مزه راحتی را بچشند .

تنها موقع سختی وقتی بود که صحبت از ظلم و جور و آزار و ستم و اعتساف بمیان می آمد که دیگر آنوقت شوخی بردار نبود و هر کسی تکلیف خود را از همان ابتدا میدانست.

برعکس هر وقت پای کسی در میان بود که گناهی حسادت و بغل و طمع و خست و این قبیل معایب بود ندا میرسید که ای بابا اینها بدست خود سرتاسر عمرشان را در جهنم گذرانده اند و مزه عذاب هنوز زیر دندا نشان است و دیگر لزومی ندارد که بجهنم بروند . خودتان مختارید برای عقوبت آنها فکری نموده راه و چاره ای پیدا کنید که نه سیخ بسوزد نه کباب .

اجمالاً آنکه هر گاه فسق و فجور با تعدی و اجحافی توأم نبود چندان محل اعتنا واقع نمیشد و رویهمرفته میتوان گفت که رفتارشان در پای میزان حساب با گفتار شیخ سعدی و خواجه حافظ و بزرگان دیگر خودمان کاملاً

چور درمیآمد و اصولا همین موازین مسطوره در ذیل را کلامی بستند :

اول

«مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن»

«که در طریقت مانع از این گناهی نیست»

دوم

«ساکن میخانه باش و آتش اندر خرقه زن»

«می بخور هنبر بسوزان مردم آزاری مکن»

سوم

«عبادت بجز خدمت خلق نیست»

«بتسیح و سجاده ودلق نیست»

چهارم

«حفاظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی»

«دام تزویسر منه چون دگران قرآن را»

پنجم

«می بخور هنبر بسوزان آتش اندر خرقه زن»

«ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن»

و خلاصه آنکه آسمانیان نیز ایمان داشتند

«که رستگاری جاوید در کم آزاری است»

❦❦❦

باری از آنجائیکه رفته رفته حساب کار بدستم آمده و با اصطلاح
سرم تو حساب آمده بود دیگر چندان از تماشای این حسابکشها کیفی
نمیبردم و لهذا خود را هر طور بود یواش یواش از میان جمعیت بیرون

کشیده خواستم قدری نیز در آن حول و حوش قدم بزنم که هم زانوهای
کرنج شده‌ام از خستگی درآید و هم ضمناً سر و گوشی آب داده بینم دنیا
از چه قرار و آن طرفها چه خبرهائی هست:

در پشت سر اوقات ازدحام و غوغا خیلی کمتر بود و اولین چیزیکه
جلب توجهم را نمود اعلانات رنگارنگ و زیادی بود که بدر و دیوارها
چسبانده بودند و همیشه نزدیکتر شدم دیدم همه اعلانات نفت ایران و
بترین یارس است و از این کشف عجیب مدتی خندیدم.

قدری بالاتر بازمصادف با قیل و قالی شدم و معلوم گردید که
مؤمنی را عوضی ببهشت برده بوده‌اند و بعد ملتفت شده‌اند و حال می‌خواهند
آقا را از آن جای گرم و نرم بیرون بیندازند ولی ایشان باین آسانیه‌ها
نمی‌توانند دل بکنند و داد و پیدادشان بلند است. لزومی ندارد بگویم
غایله بچه ترتیب خاتمه یافت. با آنکه طرفدارانی پیدا نمود که چیزی
نمانده بود محض خاطر او با مال آنکه دست بپقه شوند و چند نفر هم از
مصلحین خیر اندیش بمیان افتاده بودند که چون این اشتباه بمناسبت هم
اسمی رخ داده و تقصیری بر او وارد نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید که دل این
بیچاره شکسته شود بهتر است بگذارید برود بهمان بهشت ایسن حرفها
بگوش کسی نرفت و عاقبت نباشد این قضیه را در موقع محاکمه و بازخواست
او از عوامل تخفیف جرم و گناه قرار بدهند و مسئله بهمین نحو قطع شد.

میترسیدم جلویم را بگیرند که سر خر را برگردان ولی بقدری
جنجال و بلبشو بود که هیچکس نپرسید ابولی خرت بچند و کم کم دلم
قرص شد و جلوتر رفتم.

از آن دور باز گرد و دولای بلند بود و شیون و غوغائی بگوشم رسید

اول خواستم راهم راعوض کرده ازجاده خارج بشوم ولی راستش این است که کنجکاو فطری نگذاشت و مهارم را بدانسو کشید .

آخوندی بود که بایستی بپرندهش بجهنم و نمیخواست زیر بار برود . علم صراطی راه انداخته بود که آن سرش پیدا نبود . هر چه سیخش میزدند جلونه پرفت و بدببانی میگرد . عاقبت بازیگفر از آن کلاه نمیدیهای حق بدو حق بگو حق بستان باو نزدیک شده سقلمه ای تو آ بگاهش زده گفت :

«پر حرارت مکن ای شیخ بدین صورت زشت

کره بر هم نخورد گر نبردت بیبشت»

وسر زنجیر آخوند را از دست مالک دوزخ گرفته بنای کشیدن

را گذاشت .

خودم را باورسانده گفتم سر و صورت باهل کتاب و دفتر نمیماند این شعر باین مناسی را از کجا پیدا کردی یوزخندی زده گفت اسم چاکرتان شاطر عباس است و دوستان خدا میکنند در او باش . معذرت خواهان دمم را بروی کول گذاشته یواشکی زدم بچاک

بدون اینکه هیچ مقصد و مقصودی داشته باشم مدتی پرسه زدم تا بجائی رسیدم که يك عده از ملائکه با اسم «بلد» در عوض يك حمد و قیل و الله مردم را بدنبال خود انداخته بهشت و جهنم را تماشا میدادند . موقع را غنیمت شمرده شکسته بسته حمد و قیل هو اللهم تحویل دادم و افتادم توصف و همینکه عده کافی شد ریسهمان کردند بطرف بهشت

آنقدر رفتیم و رفتیم و عرق ریختیم تا درختها و بناهای بهشت از دور نمودار گردید . هنوز مبلغی راه مانده بود با آنجا برسیم که نرماک نرماک هوا

تغییر کرد و طراوتی پیدا نمود و مانند بشکرانه این نعمت غیر مترقبه صداها را در هم انداخته دم بدم قدم بدم بر سید عرب و عجم وزبدهٔ بنی آدم چندین صلوات بلند پشت سر هم ختم کردیم.

طولی نکشید که بیابغ و باغچه‌های دور و در بهشت رسیدیم. درختها سر بآسمان کشیده و آواز مرغان از يك فرسنگی بلند بود.

يك دسته از آن بچه‌های تخس و بدذات بی پدر و مادر معلوم نبود خود را از چه راهی بدانجا رسانده بودند و از همان پشت دیوار سنگ بدختهای میوه‌دار میزدند ولی عوض میوه مدام زهره و یاقوت بود که بپاک میافتاد ولی هیچکس اعتنائی بدان نداشت. همینکه از دور چشمشان بیاوراند که بلد افتاد و رمال آقارا دمش داده پا گذاشتند بگریز و حالا بدو و کی ندو.

بر بدنه دیوارهای بهشت که همه از نقره و طلاي خام بود با جواهرات ملون و کاشی کاریهای مرقع این ایسات را بخط میر عماد بطور خاتم کاری نقش کرده بودند:

«قیامت کسی ره برد در بهشت»

«که معنی طلب کرد دعوی بهشت»

✽ ✽ ✽

«برین رواق زبرد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل گرم نخواهد ماند»
از قراری که بالدمان میگفت بهشت دارای هشت در می باشد و اسی ما سه چهار در را بیشتر ندیدیم. بالای سردر بزرگ این آیه را بخط نورانی نوشته بودند:

«ادخلوها بسلام ذلك يوم الخلود»

در بالای در دومی نوشته شده بود.

«جنات عدن مفتحة لهم الابواب»

و در بالای در سوم این آیه دیگر را

«ابشروا بالجنة التي كنتم توعدون»

بدرودیوار هم از چپ و راست آیات دیگری از این قبیل «ان الابواب

لفی نعیم» و با «فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی» دیده میشد

خلاصه آنکه از حسن و زیبایی و طراوت و شکوه بهشت هر چه بگویم کم گفته‌ام. تمام معنی بهشت بود و توصیفش بی‌بیا ننگنجد ولی همیتقدر فهمیدم که عبارت بود از چندین باغ تو در تو و تمام این باغها پر بود از درختان کهن بی خار مخصوصاً درختان طلح و سدره و طوبای بیشمار که از هر طرف سر بآسمان افراشته و مملو بودند از میوه‌های شاداب گوناگون. در میان این میوه‌ها آنچه بیشتر جلب نظر میکرد همانا انار علیه السلام خودمان بود و خرما و صلوات الله علیه عربها.

در سایه این درختها فرش‌های مجللی گسترده بودند که آستر آن همه از استبرق بود و اهل بهشت بالباسهای فاخر از حریر و سندس سبز و دستبندهای نقره بپوشیده‌ها و سریرها و بالشهای سبز با شکوهی از پارچه‌های عبقری تکیه داده مدام اهلا و سهلا و مرحبا بیکدیگر تحویل میدادند و جر سلام و تعارف سخنی در میان نبود. خلاصه آنکه واقعاً بهشت بود ولی با اینهمه همانجا این بیت خواجه حافظ بخاطر آمد و بر علو طبعش آفرین خواننده زبان حال خود قرار دادم:

«منت سدره و طوبی ز بی سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سرد روان اینهمه نیست»

مثل اینکه معمار این باغها مانندما ایرانیها و یا مثل عرب هاتشنگی زیاد کشیده بوده و قدر آب را میدانسته است از هر سو رودخانه هائی روان بود همه از شیر و خمر و شراب طهور و از غسل. بلده ان میگفت که این شیر شیری است که هرگز بر نمیگردد و مزه اش ترش نمیشود و همینکه احساس نمود که حرفش را باور نمیکنم این آیه را از قرآن مجید شاهد آورد که «و انهار من لبن لم يتغير طعمه» و همه فوراً استغفارکنان خفه شده و مهر سکوت بر لب زدیم.

علاوه بر این نهرها چهار چشمه هم دیدیم که واقعاً آبش از اشک چشم زلال تر و از گلاب معطر تر بود. ملکی که بلد ما بود دو تائی از آنها را نشان داده مدام در وصف آنها کلمه «نضاختان» را استعمال میکرد و معلوم شد مقصودش این است که از زمین میجوشند و بیرون میآیند مهمترین این چشمه ها چشمه ای بود موسوم به «سلسبیل» که دست کم صد سنگ آب داشت و آنهم چه آبی؟ از اشک زلال تر و از بیرون آفتاب درخشنده تر. تمام این نهرها و چشمه ها از زیر قصرهای روان بود که شرح و وصف آن بزبان ننگنجد.

اهل بهشت از مرد وزن در سایه چنین درختها و در کنار چنین جویبارها در رفت و آمد بودند و هر نوع گوشت و میوه و خوراکی دیگری که دلشان میخواست فوراً برای آنها حاضر میشد و در آن هوای معتدل ابداً غم و غصه ای نداشتند و میگفتند و میخندیدند و با حوریهای درشت چشمی مانند تخم شتر مرغ و مروارید و دوشیزگان بامهر و وفائی چون یاقوت و مرجان که دست جن و انس با آنها نرسیده بود و از زور حجب و حیا تا کسی با آنها حرف میزد تا بنا گوش سرخ میشدند و سرشان را پایین

میانداختند کاملاً خوش و کامیاب و بعیش و نوش مشغول بودند و در جامهای سیمین و قدحهای زجاجی و بلورین و ابرقهای گرانها بدون آنکه صحبتی از گناه و مستی و معصیت در میان باشد از دست غلمانهای صاحبجمال شرابها و نوشابه‌هایی مینوشیدند که دارای مزاج و خاصیت زنجبیل بود. وقتی بوسطهای بهشت رسیدیم بلدمان حوض بسیار بزرگ و مجللی را نشان داده گفت این همان حوض کونری است که مسلماً وصفش را شنیده‌اید و لابد خودتان خوب میدانید که آبش چه تعریفی دارد.

در همینجا بود که ناگهان صدای دو نفر از تماشاچیان بگوشم رسید که محرمانه در نزدیکی من بزبان فارسی باهم صحبت میداشتند. اولی گفت آب خالی هم درای درد نمیشود و همانطور که در آن دنیا میگفتند اگر آب آدم را چاق میکرد که قورباغه باید زنجیر پاره کند دیگری تصدیق کنان جواب داد که این آب باهمه اوصافی که برایش ذکر میکنند تازه کلاصابون آشتیان را هم نمیکند.

بیچاره‌ها با آنکه کمال احتیاط را بخرج دادند که این اظهارات در میان خودشان بماند متأسفانه بگوش یکنفر از فرشتگان رسید و بانك بر آورد که ای خیره‌سرن زبان بریده اینجا جای اینگونه ریزه‌خوانیها نیست. اگر فوراً استغفار نکنید دمار از روزگارتان بر می‌آورد. بیچاره‌ها دست پاچه شده گفتند جناب اجل این حرف را که ما از خودمان در نیاریم تقصیر شاعر است که گفته:

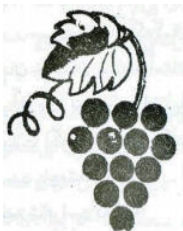
«قبای بخت کسی را که بافتند سیاه

بآب کوتر و زمزم سفید توان کرد»

صدا بگوشم آشنا آمد. نگاه کردم دیدم رفیق شفیق قدیمی خودم

اسمعیل بختیاری است . از دیدنش شادیهها کردم و در آغوش یکدیگر افتاده مدتی یال‌روم همدیگر را بوسیدیم . از احوالش پرسیدم گفت تقدأ که مجال و راجی و فرصت صحبت نیست ولی وقتی از گردش بهشت و جہنم فارغ شدیم باید يك گوشهٔ مخالطی پیدا کنیم و نشسته درست و حسابی درد دل کنیم که لابد گفتنی و شنیدنی بسیار داریم .

در همان اثناء بخاطر آمد که در دنیا شی که کلهرگز تکرده‌ای کرده بودم و بمسجد رفته بودم و اعظ میگفت در حدیث آمده که در باغ بهشت انگوری هست که تنها يك خوشه‌اش برای تمام اهل دنیا تا روز ابد کفایت میکند و خیلی دلم میخواست چنین درخت انگوری را بچشم خود دیده باشم . با کمال ادب ببلدمان نزدیک شده مطلب را با او در میان نهادم خندهٔ تلخی تحویل داده گفت بایک حمد و قل هو الله خشک و خالی که بمن دست‌مزد داده اید خواهش مندم این تسووعات بیجا را دیگر ببرید خانهٔ خاله‌تان .



مقارن همان حال ناگهان صدای عجز و لابه‌ای بگوشمان رسید مانند صدائی که از قعر چاه بیرون بیاید . صدائی بود بغایت دهشتناک و مدام این کلمات را تکرار میکرد « محض رضای خدا ایک قطره آب » از بلدمان

پرسیدیم این دیگر چه حکایتی است . سر را جنبانده گفت این مسلمانی سرتان بخورد که معلوم میشود لای قرآن مجید را هیچوقت باز نکرده‌اید و الا « و نادی اصحاب النار اصحاب الجنة » را خوانده بودید

و میدانستید اهل جهنم فریادشان بلند است و از اهل بهشت يك قطره آب میخواهند و اهل بهشت جواب میدهند که آب را خداوند بکفار حرام فرموده است .

حالا ایگوش اهل بهشت بهمین قناعت میکردند ولی از آنجایی که خوشی زیر دلشان میزد بنای لودگی و خوشمزگی را گذاشته از سر طعن و طنز چه چیزها که باین فلک زده ها نگفتند . حالا که خودمانیم از این حرکتشان هیچ خوش نیامد و اگر من خدا بودم حقتشان را همانجا کف دستشان میگذاشتم و میفهماندم که حالا بهشت و جهنم بجای خود ولی آخر انسانیت کجا رفته است .

داشتیم از بهشت بیرون میآمدیم که ناگه صدای جار و جنجال دیگری بلند شد . یکی از آن ملائکه جلنبر سالانه سالانه از نزدیکم میگذشت . با کمال ادب گفتم یا ملک الملائکه چه خبر است . نگاهی بتندی و تیزی نوک خنجر از سر تو بیخ بمن انداخته گفت فضول آقا بتوجه عرض کردم مقصودی نداشتم فقط میخواستم بدانم چه خبر است . گفت خر داغ میکنند و باله‌ها را گشاده غیث زد . قدرت پر خاش نداشتم مهر سکوت بر لب زده بروی بزرگواری خود نیاوردم . همینکه قدری نزدیکتر رفتیم معلوم شد اهل بهشت دودسته شده‌اند و باهم نزاعشان شده که آیا مسئله «کلوا و اشربووا و لاتسرفوا» در بهشت هم باعتبار خود باقی است و یا حالا دیگر از درجه اعتبار ساقط است . گفتیم خدا عقلمان بدهد و از بهشت بیرون آمدیم .



از بهشت یکسر بطرف جهنم روانه شدیم . از يك فرسنگی بوی

گوشت و پوست و بشم و بیه و استخوان سوخته با بوهای مهوع دیگری باند بود و دنیا و مافیها را خفه میکرد. اگر این کنجکاو بی‌پیر نبود حقش این بود که از همانجا سرخ را برگردانیم ولی دلمان راضی نشد و دندان بسر جگر گذاشته دماغها را کیپ گرفتیم و یا علی گویان هم بقدم زده بجلو رفتیم. ایکش نرفته بودیم و این عالم سر تا پا هول و دهشت را ندیده بودیم.

در این باب هر چه بگویم کم گفته‌ام و هر چه هم گفته و نوشته‌اند قطره‌ای از دریا بیش نیست و واقعا در این مورد جادارد که بگویم
 «من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش»

يك تنوره سماوری را در نظر بیاورید که دهنه آن از سرتاسر کویر لوت هزاران بار گشادتر و عمق آن باندازه‌ای باشد که چشم انسانی بهزار جان‌کندن بته آن برسد و در کمر کش آن در هر قدم صد ها مغاره و مغاکهای سهمناک دهن باز کرده باشد و از هر کدام آنها شراره و دودهای کربه‌اللون و متعنی عربده جویان بیرون بیاید که تنها همان منظره‌اش لرزه بر اندام انسان بیندازد و از دهنه آن مدام صدای غرش بگوش برسد که «هذه جهنم التي یکذب بها المجرمون» آنوقت فرض نمایید که در قعر چنین چاه ویل و در اسفل اسافلین چنین بس‌القراری هزاران کوه آتش فشان دهان گشوده باشد و در میان آن دیگ جوشانی که از شدت غلیان زمین و زمان را بلرزه در آورده است دنیا دنیا مردمی را ببیند که بنهب زبانیه گرز بدست با جانورهای آتشین عجیب که انگشت کوچکشان از هزاران دهنها هولناکتر است منجه کنان درهم افتاده باشند

ودرمیان امواج غلطان و پیچان چرک و خون و دریم و در قعر طوفان بیکران
 حمیم و سعیر و غساق و غسلین چون نخود و لوبیای پخته و وارفته دیگ آش
 مدام با سرعتی حیرت افزا در کار چرخیدن و لولیدن و بالارفتن و پائین آمدن
 و دوول زدن و آمیزش یافتن و خرد و خاکشی شدن و از نو بقلب شکل و
 صورت در آمدن و باز از سر همین کارها را شروع کردن باشند الی ابد
 الابد و آنگاه شاید تصور جهنم بقدر سر سوزنی برایتان میسر و
 مقدور گردد .

اسمعیل بختیاری سرش را بیخ گوشم آورده درختان زقوم و ضریح
 را که از دیدنش کرده انسان تیر میکشید نشان دهان آهسته گفت برادر
 نصیب گرگ بیابان نشود که با آنچه برای ما نقل کرده بودند تفاوت از
 زمین تا آسمان است و حتی گمان میکنم شاعر مشهور ایطالیائی دانته هم
 که به خیال خودش جهنم را توصیف کرده سرش ابداً تو حساب نبوده و زیاد از
 مرحله دور افتاده است .

خواستم ردی بر این ادعا و گستاخی بیاورم که صدای بلدمان بلند
 شده که یا معشر العباد این است دوزخ این است سقر و ما ادریک ما سقر
 لاتبقی و لاتذر لواحة للبشر علیها تسعة عشر ایها الناس بدانید و آگاه
 باشید که اینجا دیگر مانند بهشت جایی نیست که بتوانم شمارا در اطراف
 آن گردش بدهم . اینجا سر زمین عذاب و غضب الهی است و اگر قدم را
 یک و جب نزدیکتر بگذارید بیک چشم بهم زدن یکسرخاک و خاکستر
 میشود . گهنگاران و فجار و اصحاب النار در قعر آن چون لبومی که در سینه
 تون حمام فراموش شده لایلی آتش و مس گذاخته گیر افتاده اند و
 گردنشان در زیر فشار زنجیرهای هفتاد ذراعی نزدیک است خرد بشود

و پیراهنهایی که از قطران بر آنها پوشانیده اند بدن آنها را چون افعی مست میگرد و هنوز آتش پوست آنها را نسوخته که پوست نوینی جای آنرا میگیرد و از این گذشته بدنهای جلود آغیر هامن فوقهم غواش یعنی پوستینهائی بردوش دارند که بمراتب بر شدت حرارت میافزاید و خوراکشان نیز همه حمیم است و سمر یعنی در واقع آتش گذاخته و آبشان جمله صدید است و غسلین و ترکیبات مختلف دیگری از چرك و خون که آنرا هم «یتجرعه و لایکاد یسیفه» یعنی فقط جرعه جرعه میتواند بنوشند و یکدفعه از گلویشان فرو نمیرود. از این خوراك و شربت گذشته تقلاشان از میوه درخت زقوم و تمتم و مجتاسه است که شکوفه آنها بشکل سر و کله شیاطین است دیگر تاجه رسد بمیوه آنها. همینکه شکمشان از این میوه سوزان و زهرناک برشد و از تشنگی بستوه آمدند نوشابه دیگری دارند غساق نام که دل و جگر شان را مانند زرنیخ یاره یاره میکند.

وقتی گفتار بدمان بدینجا رسید ناگهان از دهانه تنوره جهنم شراره ای بیرون جهید و صدائی برخاست که هل من مزید هل من مزید... و معلوم شد جهنم هنوز گرسنه است و طعمه میطلبد چیزی نمانده بود زهره ها آب شود و همه یکصدا تقاضای برگشت نمودیم:

✱ ✱ ✱

برگشتیم ولی باز مدتی صدای گرگر آتش و فریاد هل من مزید دوزخ چون زوزه گرگان گرسنه از دنبالمان روان بود و از شنیدن آن مو بر بدن انسان سیخ میشد. این صنجه و غیه قطع نشد مگر وقتی که بجائی رسیدیم که گروه انبوهی از هیزم شکنهای محشر برای سوخت جهنم

هیزم میشکستند. کنده‌هایی را یک ضربت بزرگ میشکستند که از هر

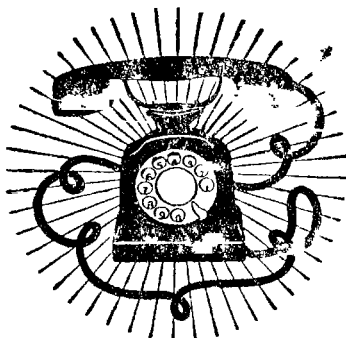


سنگ آسیائی بمراتب کلفت تر بود. صدای تیر و هن هن هیزم شکنها گوش فلک را کر میکرد و خرده‌های چوب در زیر لبه تیر چنان فضا را پر کرده بود که هر دقیقه ممکن بود چشمان را کور نماید. که واقعاً هیچ جای مکت نبود و لهذا دسته جمعی بهیزم شکنها «خدا قوت بدهد» گفته و براه افتادیم.



هنوز صد قدم دور نشده بودیم که باز باغوغای دیگری مواجه شدیم. شخصی را دیدیم که غل و زنجیر بدست و پایش زده دارند بطرف جهنم میبرند ولی فریادش بلند است که آخر لامذهبهامگر حضرت رسول اکرم نفرموده که هر کس داغ سه فرزند صغیر دیده باشد بجهنم نخواهد رفت. من عوض داغ سه فرزند داغ پنج طفل معصوم را دیده‌ام و هیچ نمیفهمم که چرا کسی باین حدیث قدسی عمل نمی‌نماید و برضد این اجماع صریح و بین در وسط

این صحرای قیامت رسماً «پروتست» می‌کنم.
از بس داد و بیداد کرد عاقبت رئیس ملائکه عقاب که مأمور بردن



او بدوزخ بود تلفون
شکاری را در آورده با
اداره مرکزی طومار
اعمال وصل کرد و
مشغول تحقیق گردید
و معلوم شد که این
کتاب روسیاه نه تنها
بچه نداشته بلکه
اصلاً متأهل هم نبوده
است.



قدری دورتر بجماعتی از آن قماربازهای بی‌پیر کذابی برخوردیم
که گوئی از دفتر تقدیر جز نقش آس و لکات و ددلو و سه و پس نخوانده‌اند.
نمیدانم از کجا یک دست ورق نیم‌پوسیده پیدا کرده بودند و باشش دانگ
حواس مشغول کار خود بودند و ضمناً یک نفر از آنها در صد بود که حساب
سوخته‌های آن دنیا را پاک کند و حریفش زیر بار نمیرفت و جنجالشان بلند
بود و چیزی نمانده بود که بسرو کول یکدیگر بزنند.

همینجا شنیدیم که دیوار این بهشت و جهنم شکاف برداشته بوده
است و مرافعه بر سر این بوده که کی باید آنرا بسازد. مالک دوزخ مدعی
بوده که از جانب رضوان غفلت شده که دیوار درز برداشته است و ازین رو

مخارج تعمیر را او باید بگردن بگیرد. رضوان برعکس می‌گفته از بس آتش کوره جهنم را برزور کرده بوده‌اند دیوار تاب نیاورده و شکاف برداشته است و معیناً تعمیر با جهنم است. سرانجام کار بالا کشید و بمشاجره و مرافعه رسیده بوده است و مالک دوزخ بوکیل دعاوی خصوصی جهنم مراجعه کرده بوده است و وکیل رسماً شرحی بر رضوان نوشته با دلایل عرفی متقن و باتکاء بماده ۱۲ قانون معاملات ثابت ساخته بوده که تعمیر قانوناً بعهده بهشت است و در پایان نامه تذکر داده بوده که اگر رضوان خودش نیز بوکیل دعاوی بهشت مراجعه نماید بلاشک خواهد دید که او نیز همین نظر را خواهد داشت. چند روز بعد رضوان بخط خود در جواب نوشته بوده است که بر حسب پیشنهاد جناب عالی خواستم بوکیل مراجعه نمایم ولی حقیقت این است که هر قدر در بهشت جستجو کردم حتی بکنفر وکیل هم پیدا نشد و معلوم میشود تمام آنها در همان جهنم خودتان انجام وظیفه مینمایند. والسلام و نامه تمام.

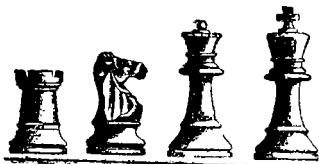
نم نمک دوباره رسیدیم بیای میزان. چیزی که فوراً نظرم را زد آثار خستگی و کسالت هنگفتی بود که در وجنات همه اعم از ملائکه و عمال قیامت و حتی تماشاچیان مشاهده میشد. بخوبی معلوم بود که دلها همه کاملاً سر رفته و آن حرارت‌های اول کار خمودی یافته همه در دل آرزو مندند که کلاک محاسبه و بازخواست زودتر کنده شود. بازار خمیازه چنان گرم بود که ترسیدم از جاندار به بیجان هم سرایت نماید و رفته رفته حتی میزان و لوح و قلم هم به خمیازه بیفتد. بسیاری از فرشتگان ثبت و بایگانی را دیدم که بینکی افتاده بیله چشمشان بهم آمده بود و بزور سر انگشت از بسته شدن دیدگان جلوگیری میکردند.

همانجا بود که درویش گل مولانی را دیدم که کشکول بدست بر کت
سزی بدهان آیندگان و روندگان میگذاشت و میگفت .

« بشنو زمن ای زبده یاران کهن اندیشه مکن زین فلک بی سروبن »
« در گوشه عرصات قیامت بنشین بازیچه چرخ را تماشائی کن »

باز رفیق اسمعیل سر را بیخ گوشم گذاشته گفت برادر من که بکلی
جدو شده و دارم از پامیافتم. چطور است خود را بگوشه ای کشیده شاید
بتوانیم شطرنجی دست و پا کنیم و بیادایم خوش آن دنیا که یادش بخیر
باز دست و پنجه ای نرم کنیم . گفتم ایوانه مرشد و بدنبالش افتادم

آنقدر در رفیق تا بجائی رسیدیم که صدای خروس قیامت هم بگوشمان
نمیرسیده . همانجا خوش کرده بلا سر شدیم و در صدد فراهم ساختن بازی
شطرنجی بر آمدیم . کار آسانی نبود ولی با کمک سنک و کلوخهای دود
زده ای که از دهنه تنوره جهنم بیرون افتاده و تا بدانجا رسیده بود هر طور
بوده هر هائی درست کردیم و یک ساعت بعد یعنی پس از پنج هزار سال از سالهای
آن دنیا بمان شیوه قدیم خودمان بادل خوش و بگو و بخند بسیار سرگرم
بازی و راندن اسب و فیل و افکندن شاه و وزیر بودیم .



گفتم رفیق وعده
کرده بودی همینکه
سرمان فارغ شد سر-
گذشتت را بر ای حکایت
کنی . فرصت از این چه

بهرتر . الوعد وفا . بگو ببینم وقتی در آن دنیای خاکی خودمان که یادش
هزار بار بخیر خاک گور از هم جدا ایمان ساخت چه بر وزن آمد و چه ها

دبدی و چه‌ها کشیدی .

همانطور که مهره‌های شطرنج را با همان مهارت و استادی معهود بقصد حرکات سوق الجیشی پیش‌وپس می‌کرد و می‌منه و می‌سره چون من رفیق بی‌پروبال سراسری را بیدریغ از چپ و راست با جناح خود درهم میشکست گفت مزه مر دن را خودت هم چشیده‌ای و میدانی که چندان آتش دهن سوزی نیست و شخصاً اگر مسئله پیری و سستی و ناتوانی نبود حرفی نداشتیم چند صد سال دیگر هم باز در همان دنیائی که میگفتند سرای فانی و عالم کون و فساد است و بی‌ک پول سیاه نمی‌آورد با همان مخلوق ولدالزنا نان گندم و گوشت بره و چای آق‌بر و شراب قزوین بخورم و شکر بروردگار را بیجا بیارم . با اینهمه وقتی عزرائیل آمد و بای رفتن و زحمت کم کردن بمیان آمد بدون چون و چرا مثل بچه آدم برضا و رغبت با او کنار آمدم و ممنون روانه اش کردم . تنها ترس و نگرانیم از عذاب شب اول قبر بود . در کتاب «کیمیای سعادت» غزالی که بحمدالله فارسی بود و می‌خواستم بخوانم دیده بودم که در گور عذاب کافر آن بود که نود و نه اژدها بروی بگمارند که هر اژدهائی نود و نه مار بود و هر ماری نود و نه سر داشته باشد و علاوه بر این دو جانور دیگر راهم بر او مسلط سازند هر دو کور و کر و بدست هر یکی عمودی : ز آن‌ها که سر آن چون دلوی باشد که شتر را بآن آب دهند و او را تا قیامت معذب دارند در حالیکه نه چشم دارند تا او را ببینند و بروی رحم آورند و نه گوش دارند تا آواز او را شنیده از عذاب بکاهند و راستش این است که هر چند کافر نبودم و از گویندگان خالص و خلص لاله‌الله بودم با اینهمه خاطر جمع نبودم و می‌ترسیدم در تنگنای قبر با چنین موجودات هولناکی سروکار پیدا کنم .

ولی خدارا شکر که پس از آنکه بانگ کیر و منکر در کمال خوبی و خوشی کنار آمدیم دیگر احدی بسر و قدم نیامد رفته رفته بکلی دلم قرص و خاطر مآسوده و مطمئن گردید. آنگاه اول مدتی نمیدانم چرا بیخوابی بسر مزد و خوابم نمیبرد و اگر هم چرتی میزدم هماندم چنان خوابهای پریشان میدیدم که باک و جفا از جای میبردیم و پیشانییم بطاق لحد خورده سر اسیمه از خواب بیدار میشدم. ولی طولی نکشید که هیجان و غلیانی که موجب این احوال گردیده بود زایل شد و جای خالی چنان یکدنده خوابیدم که اگر مسئله «واذا التقیور بعثت» و شیسون و غوغای صور اسرافیل در میان نبود شاید هیچوقت دیگر بیدار نمیشدم. بقیه اش را خودت باید بدانی که بچه و الذاریاتی بیای میزان که در واقع حکم میدان کاهن و شهای محشر را دارد رسیدم. در آنجا سر گرمیم تنها سیر و مطالعه در نامه اعمال مردم بود که واقعا از هر داستان و رومانی گیراتر و شیرین تر است حتی از «رموز حمزه» خودمان و از «سه تفنگدار» فرنگیها و در عین حال هم لذت قصه را دارد و هم فایده تاریخ و هم خاصیت حکمت و فلسفه را. بقیه اش را هم دیگر خودت میدانی و خواهش مندم بیش از این سر بسرم نگذار که مینترسم حواسم پرت بشود و بازی را بهیچ وجه بیازم...

باری چانه هایمان گرم شده بود و درشش و بش بازی بودیم که ناگهان صدائی بلند شد و ترکه آتشینی چنان بشدت برگردم پامین آمد که خیال کردم صاعقه آسمانی است و الان است که روح از بدنم پرواز نماید

سر را بلند کردم و دیدم یک نفر از اعمال بال و پر در صحرای محشر است و چند تن از کوچک ابدالها و وردستهایش هم مانند فرایشان غضب

دورش را گرفته اند و مثل شمر ذوالجوشن در مقابل من ایستاده است و با آن نگاه‌های غضب آلود دارد مرا میخورد:

از جا جستم و بنای داد و فریاد را گذاشتم که ای جارا مفام عدالت و پیشگاه داد الهی میخوانند. تو بچه حقی مرا میزنی مگر نبودی گیر آورده‌ای حرف حساب چیست از جانم چه میخواهی بچه اسمی بچه عنوانی..

تر که دیگری بر شانه ام نواخت و گفت تادنده ات نرم شود تا چشمت کور شود. برای این میزنم که الان متجاوز از یک ساعت (یعنی پنج هزار سال قیامت) است که نوبت بتور رسیده که در پای میزان حساب حاضر شوی و دستگاہهای نقل صوت و (میکروفونها) یکساعت است تو را با سم و رسم میخوانند و تو در هیچ گور سیاهی پیدا نمیشوی و کف کفت هفتاد هزار مالتکه در جستجوی تو بیحیای بیچشم و رو سائیده شده و نور چشمی ماشاءالله ماشاءالله اینجا نشسته بادل آسوده بلهور و لعب مشغول و سهل است برای بنده یللی هم میخواند .

گفتم از جان من چه میخواهند . مگر مردم آزاد نیستند . من هزاران سال آسوده خوابیده بودم و نه من بکسی کلا داشتم و نه کسی بامن نمیفهم برای چه دوباره مرا الا خون و دلا خون کردید و حالاهم دو قورت و نیمتان باقی است که چرا یک دو نفس از آن علمشنگه‌ای که هزار حمام زنانه بقوزک بایش نمیرسد خود را بکنار کشیده میخواهم نفسی تازه کنم .

تازیانہ را از شکاف چکمه اش بیرون کشید و گفت زیاد در اجسی بکنی اول با این بدنت را چوب خطی خواهم کرد و بعد در زیر لگد خرد و خبیرت میکنم .

گفتم من در آن دنیا بقدری از اینگونه حرفهای زور شنیده‌ام که

گوشم عادت کرده و از آن بیدهای نیستم که باین باها بلرزم و باین رجز خوانیهای هزاری بیک بول از میدان بدر نمیروم. من یقین دارم که خدائی که عالم الغیب والشهاده است مرا از خودم بهتر میشناسد و خودش خوب میداند که من اهل بهشتم یا جهنم و قطع دارم که اینها تمام بازیهای است که شما بادنجان دوربشتاب چینها برای رواج بازار کساد خود در آورده اید و الا . . .

نگذاشت حرقم را بآخر برسانم و خدا نصیب هیچیک از بندگانش نکند باهمان قنوت سیمی لعنتی منحوس که در دو دنیا اعلامت ظلم و بیاداد است بجانم افتاد و اگر خودم را ندزدیده بودم بطور یقین بصورتم خورده بود و لااقل کورم کرده بود .

چند ذری آن طرف ترک پریدم که از حریم شلاق دور باشم و صد ادا بلندتر ساخته فریاد بر آوردم که آخری معروت چرا میزنی بی انصاف حرف حسابت کدام است .

گفت میخواهی تزنم فضولی را موقوف بکن و جلو بیفت .
گفتم آخر ای خدا شناس مگر با بچه شیرخوار طرفی آخر مرا میخواهی بکجا ببری .

گفت معلوم میشود هم خری وهم کر . یک ساعت است که میگویم میباید پای میزان حساب حاضر بشوی .

گفتم آقای من جان من سرور من اگر مقصود واقعاً محاسبه و بازخواست است که نامه اعمال من بدست خود شماست و از سیرتایی باز تمام کارهای من در آنجا نت است و برای محاکمه من کاملاً کافی است و من هم اگر موش بشوم و توسوراخ بروم محال است بتوانم از دست

شما جان سلامت بدر بپریم و زیر سنک هم باشم بیدایم خسوا هید کرد. در اینصورت پس دیگر این تشریفات عریض و طولیل و این برویاهای پردرد سر چه لزومی دارد. راستش این است که من در آن دنیایم که دنیاى این نوع گربه رقصانهای خنك و جفنك بود حتى المقدور زیر بسار رسوم بی جهت نمیرفتم و ابداً منتظر نبودم که در اینجا باز گرفتار این قیود و تکلفات من در آوردم بشوم. مگر حکم غیابی چه عیبی دارد که دوباره در يك کفش کرده میخواستید در این بجزوبه گرما که دور از جناب شما خر تب میکند دو فرسنگ مرا بیهوده تو آفتاب بدوانید.

باز شلاقش بالادفت و گفت د و خى والا هر چه دیده ای از چشم

خود دیده ای

چنانکه میدانید کلمه «وخی» بلهجه اصفهانی بمعنی برخیز است فوراً دامنش را چسبیدم که مرد حساسی گلی بجمالت تو اصفهانی و همشهری بودی و بروز نمیدادی. چرا زودتر آشنائی ندادی این غریبی برای چه.

بانوپ و تشری بیش از پیش گفت این اصفهانی بازیها را بکنار بگذارد و هر چه زود تر راه بیفت که دیگر حوصله برایم باقی نمانده و میترسم عنان اختیار یکسره از دستم بیرون رفته کلا بجاهاى نازک بکشد. دیدم یارو از آن هفت خطهائی نیست که ورد بردار باشد و من هم کسی نیستم که پىای خود بسلاخخانه بروم و اینها چاره را منحصر بدان دیدم که بشغالمرگی متوسل شده خود را بمردن بزنم و بدین قصد عمداً بنای يك و دو را گذاشتم.

شلاقش بالادفت ولی پیش از آنکه با من بیاید خود را چون چوب

خشك بزمين انداختم وچشمهارا بسته دهان را باز گذاشتم وچنان وانمود كردم كه از جهان زندگان يكسره رسته ام .

يارو درابتدا باسم اينكه در آخرت ديگر مردني در ميان نيست بطعن و طنز بناي خنديدن را گذاشت و سيد ريغ لگدي چند با بگامم زده با نوک پاچندين بار مرا باينطرف و آنطرف انداخته پشت و رو نمود و ولي وقتي ديد واقعا اثر حياتي در من نمودار نيست كم كم قدری دست پاچه شده شنيدم كه زير لب باخود ميگفت عجب چيز غريبی است . ما خيال ميكرديم كه در اين عالم ديگر مردن در كار نيست . مبادا دست ما را اينجا در حنا بگذارد و براي ما مخصه و اشكالي توليد نمايد .

از آنجايكه هزاران سال مرده و در قامر و مردگان با آنها محشور بودم چنان در اين كار استاد شده فوت و فنهای كاسه گری مردن را بدست آورده بودم كه گمان ميكنم تنها خود خدا ميتوانست هشتم را باز نمايد و بس .

چنان مرده بازی در آوردم كه خودم حظ كردم و في الحقيقه مستحق جايزه بود . رفته رفته ملتفت شدم كه يارو را خيال برداشته و سرگردان مانده نميداند در مقابل چنين واقعه غير مترقبه ای در پيشگاه احديت چه عذري بتراشد كه موجه باشد و چگونه دسنة اش را در كند . مدام زير لب قرقر ميكرد و ميگفت مبادا بازی دستمان بدهد و در اين گير و داز اسباب در دسر و مسئوليتي براي ما فراهم سازد .

دولا شده گوشش را بدهانم نزديك ساخت كه ببيند نفس ميكنم يا نه . چنان نفس را در نفس مينه محبوس ساختم كه گوئي صد سال است مرده و كفن پوسانده ام . لاحول گويان نبضم را گرفت . خون را در عروق

و شرائین خود چنان به هارت از جریان بازداشتیم که پنداری از اصل يك قطره خون در بدن من وجود نداشته است . گوشش را بروی قلمم گذاشت قلب نگو يك پاره سنك خارا . از بغل خود قوطی توات كوچكى بيرون آورد و آينه ای از آن بدر آورده بجلوی دهانم آورد . ادنی اثری از تنفس در آن ندیدم مشغول لعن و نفرین بیخست و اقبال خود گردیدم من رو سیاه هم در دل آمین گفتم .

مانند ساربانى كه شترش مرده باشد و دل نكند از آن جدا شود مدام دور من ميگرديد و زير لب اظهار نگرانی نموده ميگفت عجب گيری افتادیم . اين هم اسمش را آدم و مرد ميگذارد كه طاقت دو تا ضربت شلاق ندارد و مانند آتشی كه بتفی خاموش گردد برای من اینجا نعش شده است و حالا نمیدانم جواب خدا را چه بدهم و چه بهانه ای برای اين كار بتراشم كه مشتم باز نشود و بخیه ام بروی آب نيفتد . ما را باش كه خيال ميكرديم در اینجا ديگر مسئله مرك و مردنی در میان نيست . واقعاً چشم روشن عجب گرفتار شدیم ...

در اینجا باز از سر غیظ و غضب دوسه لگد آبدار نثار دك و دنده من بپيچاره كرد ولی نوش جان كردم و صدایم در نیامد و چنان وانمود كردم كه اگر هزار سال (آنهم سالهای امتی) لگد بزنند من از آن مرده ها می نیستم كه دوباره زنده بشوم .

از زور استیصال مدتی سرش را خاراند و عاقبت يك نفر از همراهان خود را كه ظاهرأ سمت هنشگیری هیئت اعزامیه را داشت مخاطب ساخته گفت داداش جان مجبوریم گزارش این حادثه ناگوار را هر طور شده بعرض برسانیم و لهذا باید اول «پروتو كول» و صورت مجلس تمام و كمالی برداشت

که بضمیمه گزارش تقدیم نمایم .
گماشته مزبور (یا بقول فرهنگستانها نامبرده) فی الفور (یا دردم)
از جزوه دان خود يك ورق « فورمولر » یعنی ورقه (یا برگه) رسمی
چاپی که برای برداشتن اینگونه صورت مجلس اختصاص داشت (یا ویژه
داشت ؟) بیرون آورد و قلم خود نویس راهم بدست گرفت و گفت هر چه
بفرمائید مینویسم .

مکتبی نموده گفت بنویس :

« ما امضاء کنندگان این ورقه که مأموریت داشتیم فلانکس را
(اسم و رسم بنده) هر جا هست پیدا کرده دریای میزان حساب
و پیشگاه بازخواست رب الارباب حاضر سازیم بقید قسم و بنام
ناموس و شرافت شهادت میدهیم که پس از آنکه بیست و هفت دقیقه
و نوزده ثانیه سرتاسر عرصه محشر را چنانکه وظیفه ما حکم
میکرد از زیر پا در آوردیم مشارالیه را دیدیم که در گوشه ای
بعبادت ایستاده است . چندان منتظر شدیم تا نماز و تعقیبات خاتمه
یافت آنگاه بآداب نزدیک شدیم و بانهایت احترام مراتب را
با اطلاع اوردساندیم و خاطر عبودیت مظاهرش را مستحضر ساختیم
که هر آینه نوبت باو رسیده و لازم است که اطاعة لامرالله
بمعیت و همراهی ما خود را باسرع اوقات بداد گناه برساند . نامبرده
بیانات ما را در کمال ادب اصفا نمود و پس از آنکه ببلغی از
انسانیت و مهربانی و باصطلاح از « کورتوازی » ما تعریف و
تمجید کرد تسبیح کنان براه افتاد ولی چون راه دور بود و حرارت
خورشید هم نهایت شدت را داشت جسته جسته آثارضعفی در او
نمودار گردید و لهذا رئیس مأموریت پیشنهاد نمود که شخصاً
او را بردوش خود بگیرد . متأسفانه راضی نشد ولی طولی نکشید
که حالش بکلی بهم خورد و وزمین افتاده دیگر نتوانست برخیزد

مسلم است که از نظر انجام وظیفه آنچه از دست ما ساخته بود در بیهودی حال او کوشیدیم و حتی با های او را مدتی مشتال دادیم و رئیس هیئت بدست خود رگ او را زدو مدتی فوت تو دهانش دمید ولی کمترین اثری بر آن مترتب نگردید و رفته رفته در غایت آرامی و سکون لاله الا الله گویان جان بجان آفرین تسلیم نمود. اینک پس از آنکه از تشریفات دفن و کفن فراغتی حاصل شده مرا تبرالزو مابرض عالی رساندیم و کمافی السابق با کمال افتخار و مباحات در انجام او امر مطاع بادل و جان حاضریم.»

آنگاه یکایک بسدون هیچ مکث و تردید و چون و چرائی این شهادتنامه را امضا کردند. رئیس هیئت با اسمعیل بیچاره هم تکلیف کرد که او هم امضا نماید ولی او گفت که خط و سواد ندارم و از زیر سار در رفت. سپس ملکی که رئیس دسته بود باز با همان قساوت و شقاوت معمولی خود لگدی چند بسینه و آنگاه من زد و شهادتنامه را بدقت تا کرده در جیب بغل گذاشت و بلا نسبت شما دشمنان را روی کسول گذاشته لند لند کنان زحمت را کم کردند.

باز مدتی از ترس اینکه مبادا هشتم باز شود تکان نخوردم ولی همینکه یقین حاصل شد که خطر دور است خمیازه ای کشیدم و بیلهو چرخیده مانند فرقه بیک حرکت از زمین بلند شدم.

خیال کرده بودم که اسمعیل سرش تو حساب است و الان دنباله شطرنج؛ تمام را گرفته تلافی بدسگالی آن ملك شقاوت پیشه و آن ظلمه و اراذل بسی انصاف را سراو در خواهم آورد و اسی دیدم جا تراست و بچه نیست و معلوم شد او هم با همه فراست و رندی گول نیرنگ مرا خورده و مرا مرده پنداشته و شیخی رادمش داده و بواسطی جیم شده است

«ما از این هفتی ده روزه بجان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندای عمر ابد است»
(صائب)

یرونه هشتتم

بلای بقا و مصیبت خلو و

نفس آسوده‌ای کشیدم و بخود گفتم حالا دیگر واقعاً تنها هستی
و بهمان تنهایی حقیقی رسیده‌ای که همیشه آرزویش رامیکردی و اینک
کار بجائی کشیده که حیات و وجودت راحتی بخدا هم مشتبه ساخته اند.
فکر میکردم که خدا هم در واقع تنه‌است و از این وجه شباهت با
خدا کیف بسیاری بردم. کم کم دستگیرم شد که این تخیلات و بندارها هم همه
بی اساس است و تازه اگر هم سر و همتر از وی خدا هم باشم و ارم بار نمی‌شود
و این ادعاهای خام برای آن دردی که از روز ازل در گوشه دلم گرم خورده
درمانی نمیشود.

حالا چون مورد شکسته یائی در این فراخنای قیامت که وهم و کمان
هم بسر حد آن نمیرسد افتاده‌ام و از آن نعمت آزادی که يك عمر تمام
در آن دنیا آرزویش را بدلم داشتم و عاقبت باهسان آرزو بخاک رفتم کاملاً
برخوردارم.

از این کشف خود سخت خوشوقت گردیدم و مدتی مانند کودکان

دروسط صحرای محشر بنای جست و خیز و رقص و اینگونه حرکات چلف و بیچگانه ابرا گذاشتم که هرچند بخودی خود خنده آور و حتی قبیح بنظر میآید ولی متأسفانه برای ما اولاد آدم تنها وسیله ابراز مسرت خاطر میباشد



وقتی خستگی و حرارت آفتاب
مجبورم ساخت که باین حرکات
سخیف و این جفتکهای بهیمی مضحاک
و آن نعره و شیونهای بیجهت که
بیخیال خودم حکم ترانه شادی و
نشاط را داشت خاتمه بد هم و ناگهان
خود را انگان لنگان در وسط آن
فضای لایتنهای آواره و سرگردان
یافتم بخود گفتم یارو مبادا بزودی
از این تنهایی را آزادی هم سیر شده
از کرده خود پشیمان گردی و باقبال

و سر نوشت کسانی غبطه بخوری که بدون هیچ کسچک بازی و نیرنگی
تسلیم قضا و قدر شده اند و الساعة بهر ترتیبی هست سرشان بسامانی رسیده است
و از برای بی تکلیفی رسته اند .

این وسوسه ها چون آبی بود که بر آتش ذوق و شوق بیچگانه ام
ریخته باشند کم کم مانند کود کان از مکتب گریخته که در میان لذت آزادی
گذران و هول و هراس چوب و فلک فردا گیر افتاده باشند سر بزر انداختم
و در پهن دشت آخرت بی مقصد و بی مقصود مشغول پرسه زدن گردیدم .

خدا خودش میداند که چقدر راه رفتن و چه افکار غریب و عجیبی در فانوس
مخیله ام سایه انداخت و هنوز رنگ وجود و بقاء نگرفته محو گردید.

فکر کردم که باز بهتر است بیای میزان برگردم و خود را بدست
تقدیر بسپارم ولی راه را گم کرده بودم و هر چه رفتم و بهر طرفی که رو آوردم
بجائی نرسیدم .

خود را بیای ساعت رساندم و گفتم همانجا آنقدر خواهم نشست تا
کسی سراغم بیاید ولی آن عقربك كذائى مدام دق دق کنان بجلو رفت
و دیار البشرى بسر وقتم نیامد .

بخود گفتم مبادا قیامت بیایان رسیده باشد و جن وانس و ملائکه
همه پی کار خود رفته باشند و تو در این برهوت ژرف بی آب و برک
الی الابد در بدر و ویلان بی تکلیف بمانی . با حال پریشان برخاسته از نو
براه افتادم .

ناگهان منظره شگفتی در مقابلم نمودار گردید . فرشته ای را
دیدم در نهایت جمال و ابهت و در غایت جلال و عظمت که بر قطعه سنگی
نشسته و در دریای فکر غوطه و راست و مانند هر موجودیکه با فکر سروکار
داشته باشد اندوهناک و غمزده بنظر میآید . بال و پرش سر تا سر آبتوسی
بود و لباسش برخلاف فرشتگان دیگر که جمله جامه های رنگارنگ
بر تن داشتند از پارچه ای بود بسیاهی پر کلاغ که مانند بلور مشکى رنگی
میدرخشید و چشم را خیره میکرد . تاجی از زهره یکدست بر سر داشت
و از حیث قد و قامت و کت و کوبال نیز مبلغی از فرشتگان معمولی بزرگتر
ورشیدتر بنظر میآید .

همانجا نشسته و مانند مجسمه معروف مجسمه ساز مشهور فرانسوی

رودن Rodin (۱) دست راست را بزیر چانه مشت ساخته و معلوم بود که شش دانگ حواس را باندیشه هائی سپرده که وهم و خیال بشر را در آن راه نیست. چنان مینمود که از جای خیلی دوری برگشته که چشم احدی آنرا ندیده وساکنین آن از حیث فکر و احساس ابداً شباهتی با سایر مردم این دنیا هاندازند. هنوز گردوغبار این مسافرت مرهوز و پراسر از بر جبهه و گیسوانش باقی بود و دنك پا افزایش از زور خاك ناپدید



(۱) مقصود مجسمه موسوم به «پاندور» است یعنی آدم متفکر (ناشر)

گردیده بود . با آنهمه بزرگواری و مهابت بخاکستری میماند که عالم
عالم آتش در زیر آن خفته باشد و دریای آرام و پدرام بی جزر و مدی
را بخاطر میآورد که طبقات زیر و اعماق تیره و تار آن دوچار نویب
هزاران طوفان مهیب و پرتلاطم باشد .

بمحض اینکه چشمم باو افتاد با تمام ذرات وجود ایمان و یقین
حاصل نمودم که جهانی است از انقلاب که دندان برد باری و تسلیم
بروی جگر نهاده و کوه آتش فشانی است از عصیان و طغیان که پنجه
تدبیر و فرزانهگی حلقوم آن را در میان دو انگشت تمکین و رضا
آورده است .

بی تردید جلو رفتم و با ادب سلام دادم . مانند کسی که از خواب
سنگین بیدار شود سر را بلند نموده بمالامت جواب سلامم را داد و
تعجب کنان پرسید کیستی و اینجا کلات چیست .

احساس کردم بدون آنکه لب بگشایم مافی الضمیرم را خوانده
است و از اینرو دغلی و غل و غش را در مقام او زاید و بیجا دیدم و شرح حال
و ماجرای خود را از اول تا با خرازباز بسم الله تا تاء تمت صاف و پوست
کننده برایش حکایت نمودم .

لبخندی زده گفت از اینقرار کلاه را سر همقطاران نادان ما گذاشته ای
ولی بگو ببینم مقصودت از این تلاش و نیرنگ چیست .

گفتم حقیقتش این است که از معاشرت با مردم چشم آب نمیخورد
و دلم گواهی نمیداد دوباره داخل کله بشوم و اختیارم را بدست چوبانهای
نادیده و نشناخته بدهم و حتی در مورد بهشت معتقدم که :

« گریاکشی زدامن خودبه زجنت است »

« ورحفظ آبروی کنی به زکوثر است »

گفت پس معلوم میشود تو هم مثل من از بیزارهای این عالمی.

بدون آنکه درست مقصودش را فهمیده باشم گفتم نمیدانم بیزارم یا نه ولی ما اصطلاحی داشتیم که انسان بهتر است گوشت ران خود را بخورد و منت قصاب نکشد. منم دیدم در این صحرای وسیع که سنگ صاحبش را نمیشناسد لجام و اختیارم بدست خودم باشد بهتر است از آنکه چه در بهشت و چه در جهنم زیر دست اشخاص بی یدرو مادری بیفتم که بعنوان مختلفه هر لحظه جانم را بلیم برسانند.

اندکی بفکرفرو رفت و گفت هان حالا یادم آمد که تو کیستی. در آن دنیا هم گاهی شاهد و ناظر اعمال و افعال تو بودم و آنجا هم تمام عمرت را با همین قبیل خیالات بوج و اندیشه‌های جفنگ حرام کردی و چون قضا و قدر نان بالنسبه بی دردسری پرشالت گذاشته بود آنجا نیز تصور میکردی که از بر تو فهم و اراده خودت با استقلال و آزادی رسیده‌ای و کمر رستم و گردن غول را شکسته‌ای.

گفتم زهی شرافت و افتخار که معروف خدمت هستم ولی بنده هر چه فکر میکنم سرکار را درست بجا نمیآورم و من حتی جبرائیل و میکائیل را هم که مقربترین ملائکه آسمانی میباشند از نزدیک دیده‌ام در هیچکدام آنها اینهمه بزرگواری و سطوتی که در سرکار می بینم ندیده‌ام خیلی جسارت است و لسی چه خوب میشد حضرت تعالی نیز خودتان را معرفی میفرمودید.

زهر خندی در گوشه لبانش نقش بست و در کمال سادگی گفت اسم

من شیطان است .

چنان یکه ای خوردم که چندین قدم پس پسکی رفتم و چیزی نمانده بود که از پشت بخاک بیغتم . محض ادب باز خود را جمع و جور کردم و بجلو رفته سری فرود آوردم و گفتم معذرت میخوام ولی خدا شاهد است ابدأ تصور نمیکردم باین شکل و هیئت باشید و البته خودتان خوب میدانید که در باره جنابعالی چه عقاید و افکاری در میان بود .

گفت خاطر جمع باشد که همه را میدانم و تنها تفریحی که در روی زمین داشتم همین افسانه های شگفتی بود که اولاد جفایبیشه آدم برسم قصاص و تلافی هر روز برای من میساختند .

گفتم مقصود سرکار را از قصاص و تلافی نمیفهمم . گفت فهمیدنش کار مشکلی نیست . روزی که خدا خیالش گرفته بود که از گل ولجن (و چنانکه در کلام الله مجید آمده «من صلصال کالفخار» یعنی گل خوشکیده ای مانند سفال پخته) مخلوقی بسازد اسم آنرا آدم بگذارد نظر بیگانگی و یکجهتی که از روزگاران قدیم در میان بود عرض نمودم که بارالها « اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء ».....

سخنش را بریده گفتم معذرت میخوام ولی سواد عربی بنده قدری نم کشیده اگر این فرمایشها را بفارسی ترجمه بفرمائید اسباب مزید امتنان چاکرتان خواهد شد .

گفت این حرف ها را بینداز دور . شما ایرانیها هیچ چیز را نفهمید فساد و سفک دماء را از همه کس بهتر میفهمید . مقصود این است که بخدا گفتم که مگر خیال داری بدست خودت مایه فساد و اسباب خونریزی

بسازی . فرمود «انا تعلم ما لا تعلمون» یعنی شما عقلمندان باین چیزها قد نمیدهید و باصطلاح «تومومیبینی و من یبچش مو» جای چون و چرا نبود و چون در اینگونه موارد هم حق همیشه با او بود پایی نشدم و خودت خوب میدانی کار بکجا ها کشید و عاقبت از زیر کاسه چه نیم کاسه ای در آمد.

گفتم بله کم و بیش از این قضایا چیزهایی شنیده ام ولی دلم میخواهد بدانم باسر کار چه معامله ای شد .

گفت چون حرف حق زده بودم مورد عتاب واقع شدم و باین هم قانع نشده امر فرمود باین موجود خاکی بی ریخت و قواره سجده بکنم . مسلم است چون من کسی از ملائکه مقررین که از بار یافتگان و محارم حرم قدس بودم و از روزازل جز در مقابل جلال و عظمت خودش بکاینات سرفروذ نیاورده بودم اگر سستی میکردم و این جانور خرفت دو پا را که اهبطوا بعضکم لبعض عدو در حقش نازل گردیده و خدا خودش او را ظلم و جهول خوانده سجده کرده بودم مستحق لعن و نفرین ابدی کونین میکردیم و الی الابد لکن این ننگ از دامن قدس سکن ملاء اعلی و فرشتگان شسته نمیگردید و بهمین جهت حس احترام بر حس اطاعت کورانه چرید و اباء و امتناع ورزیدم و از طرف دیگر چون بخوبی احساس میکردم که اگر کور کورانه با او امرش اطاعت نمایم باطناً خاطر نازنینش آزرده میشود لهذا با آنکه رنگ و بوی عصیان و طغیان داشت دندان بر سر جگر نهادم و در سیاهی ابدی را بجان خریدم و بخود گفتم ملعون و مردودا بندوازل باشی هزار بار بهتر است از آنکه ولوی فرمان خودش هم باشد کاری بکنی که کمترین غبار ملای بر دامن کبریائی و بر بلور هرگز

کدورت نادیده خاطرش نشیند....

گفتگوی ما بدینجا رسیده بود که ناگهان اظطام آسمان صدای سوتی شنیده شد. از جا پرید و گفت احضار شده‌ام واز کنگرهٔ عرش صفیرم میزنند نقداً صحبت را در همین جا بررسیده سابقی را میگذاریم بموقع موسع دیگری وآنگاه باد در تنوره انداخت وچون شاهباز بلند پروازی بسبکی بلند شده اوج زنان از نظرم غایب گردید. ازاین تصادف عجیب سخت درحیرت بودم و همانجا خشکم زده مدت درازی چنان بفکر آنچه دیده و شنیده بودم فرو رفتم که دیگر بیچوجه نمیتوانستم از جای خود حرکت نمایم .

بخود گفتم سبحان الله شیطان را ما بادم دراز وسم آهویی و هیئت منکر و هیکل کریه و مهیب و سیرتی از صورت زشت تر پنداشته بودیم و اینک با کسی مواجه شده ام که زیباترین و مفتخم ترین موجودات زمین و آسمان است ورك وراست میگوید منم شیطان . راستی که اگر من هم بجای او بودم و هزاران هزار سال ملازم دائمی آستان رب و دود واز نعمت و موهبت قرب و مشاهده برخوردار بودم هر گز راضی نمیشدم در مقابل وجود سر تا پا نقصی که جلو چشم خودم از خاك و گل ساخته اند و سر نوشتش جز بدکاری و فساد و خونریزی نیست سر فرود بیاورم و در حقیقت برای خالق و رب خودم کفو و شریکی قابل بشوم . خوب کرد و خیلی هم خوب کرد که بدین شرك و تحقیر تن نداد و با همه تحذیر و تهدید بشرایط بندگی و وفا و قواعد صداقت و صفا عمل نمود و از عذاب و نفرین ترسید . بارك الله رفیق و صد بارك الله .

مدت مدیدی مشغول همین قبیل تخیلات بودم و هر لحظه امیدوار میشدم

که بزودی بال و پر زنان بر خواهد گشت و مطالبی را که حاضر کرده بودم با او بی رودربایستی در میان خواهم گذاشت. یقین داشتم که در صحبت با او بسیاری از اسرار و معماهایی که در گوشه دلم عقده شده بود حل خواهد گردید.

چشم را با آسمان دوخته به رسو نگران بودم که کی خواهد آمد و از چه جانی پدیدار خواهد گردید ولی افسوس که چشم سفید شد و کسی نیامد.

در اثر این یأس و ازیب آنکه شاید دیگر هرگز دوباره او را نبینم و تا باد بکه و تنها در این صحرای برهوت سرگردان و آواره آفتاب بخورم و بیابان گزکنم خواهی خواهی گرفتار جز رومد ملال و افسردگی شدیدی گردیدم و کار بجائی کشید که از کرده خود پشیمان شده بخود گفتم اصلاً اینکاش از آرامگاه قبر بیرون نیامده بودی. در همان حال یادم آمد که در آن دنیا میگفتند در قیامت از مشاهده جمال ربانی برخوردار خواهیم بود و بساده لوحی خود آنقدر خندیدم که دلم درد گرفت.

بخود گفتم باز هر چه باشد در آن دنیا گر سنگی و تشنگی و هزاران خواهشهای نفسانی دیگر گذشته از اینکه بخودی خود در چشمه هزار گونه کیف و لذت بود سرمان راهم مشغول میداشت و برای احساس سرگردانی ابدی لم بزالی که سر نوشت اولاد آدم است فرصت و مجالی باقی نمیگذاشت در صورتیکه اینجا از خود و خواب و جلق و دلق هم محروم مانده ایم و درست حالت سبوی شکاف برداشته و قلیان بی میلاب و کیو بی تخت را پیدا کرده ایم و مانند سنگ حسن دله مجبوریم مدام بدینطرف و بدینطرف بدویم و هیچ معلوم هم نیست که آخرش هم بجائی برسیم یا نه.

در همان حال صدای شیهه بصدای طیاره بگوشم رسید و در فیم شیطان چون کبوتر معلق چرخ می زد در مقابلم بزمین نشست .
سلام دادم و گفتم میترسیدم بر نگریدید و ارادتمندان را بکلی فراموش فرموده باشید .

گفت پروردگار عالمیان احضار فرموده بود و همانطور که حدس زده بودم معلوم شد میخواست بودم در مقام تجربه و امتحان در آورد و امروز ارادت و صداقتم را مورد تقدیر قرار داد و مرا بکتا رفیق شفیق خود خواند و فرمود مختاری که برسم پاداش هر چه دلت میخواهد بگوئی تا دستور انجام آنرا بدهم . عرض کردم الهی چنان دلباخته ام که در هیچ جای دلم جایی برای خواهش نمانده است . فرمود در راه ما زیاد محنت کشیده ای هر چه دلخواه تو باشد دلخواه ما است . عرض کردم کردگار را میان محنت و محبت تفاوت نقطه ای بیش نیست و تنها لذتی که در عالم چشیده ام همانا محنت و اندوهی است که در راه تو کشیده ام و حالا که مایلی بدانی دلخواه چیست بدان که :

« گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است »

امیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است »

از آزادی بالاتر نعمتی نمیشناسم و اگر اجازه بفرمائی که بدخواه خود آزاد بمانم و هر جامی خواهم بروم و هر طور میخواهم فکر کنم و حرف بزنم و هر چه میخواهم بکنم بزرگترین فضل و عنایتی است که در حق پرستار جان نثار خود مبذول فرموده ای . گفت آزادی کامل بتو عطا نمودم که در هر کار مختار باشی و هر جامی خواهی بروی هیچ مانع و رادعی در میان نباشد . بخاک افتادم و مراسم ستایش را بجا آوردم و آن گاه مرخص گردیدم و پس از گردش

مختصری در بهشت و جهنم بیکراست بسراغ تو آمدم. حالاتصدیق‌نما که رفیق فراموشکاری نیستم .

از زور تعجب دهنم باز مانده بود و قادر نبودم يك کلمه حرف بزنم. گفت مگر لال شده‌ای. گفتم نه لال شده‌ام و نه کرولی واقعاً اینجا جای غریبی است. انسان چیزهایی میبیند و میشنود که شاخ در می‌آورد . هزاران سال بود که ما مردم زمین جنابعالی را اعدا عدو خدا میدانستیم و روزی نبود که خروارها لعن و نفرین بناف سر کار نبندیم و امروز که گوشه‌ای از گوشه های پرده بالا رفته میبینیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم و چطور هم غلط بود .

لبخندی زده گفت فراموش منما که شما بچه‌های حضرت آدم اساساً برای خبط و خطا خلق شده‌اید و حتی آن حواس خمسه‌ای که آنهمه بدان میباید و مینازید و می‌آفید جز دام خبط و تله خطا چیز دیگری نیست منتهی چون نمیخواستید زیر بار این حقیقت بروید. مدام گناه را بگردن من مادر مرده میانداختید و کم کم کلارا بجای رسانده بود بد که بغوا هسه‌های نفسانی خودتان اسم و سانس شیطانی میدادید و بدین ترتیب کلارا بر خود آسان گرفته و با همین که چلك بازبها و نیرنگها دل خود را خوش میکردید و الا «نفرت خفاشگان آمد دلیل که منم خورشید تابان جلیل» گفتم تقصیر من نیست و حتی پیغمبر هاهم از زبان خدا شمارا دشمن خدا معرفی میکردند .

گفت «میان عاشق و معشوق رمزی است چه داند آنکه اشتر میچراوند» میان من و خدای من عوالم و اسراری بوده و هست که گوش بشر طاقت شنیدن آنرا ندارد مگر این شعر میرزای جلوه‌رانشنیده‌ای که گفته «حدیث بوالعجبی

دوش ژنده پوشم گفت- که در مراتب توحید همچو شیطان باش «ولی بهتر است از این مقوله بگذریم و ببینیم تکلیف تو در این میان چیست. آنگاه چشمان را بسته بدین آنکه کمترین اعتنائی بوجود من و بوجود کون و مکان داشته باشد بترنم این ایات مشغول گردید:

« من رهی دزدیده دارم سوی او ز آنکه نشکیم دمی بی روی او »
« راه دزدیده میان ما بسی است را مباد در صحن جان ما بسی است »
« از برون گریسته راهیم ازو در درون پسرده آگاهیم ازو »
« راز گر میبوشم از پیر و جوان در درون با او ست جانم در میان »

گفتم حق دارید که از ما آدمیان خیره سر پرغل و غش گله مند باشید و لذا در این لحظه که از اولاد خلف و ناخلف آدم جزمین رو سیاه احدی در دو عالم از بند بهشت و جهنم آزاد نمانده اگر رخصت باشد از طرف کلیه افراد بشر از ظلم و ستمی که در حق شما رفته پوزش میطلبم.

گفت ابد از آدمیان گله ای ندارم و بلکه الهی الا بدمر هون منت آنان خواهم بود چه چیزی بمن آموخته اند که بهر دو جهان میارزد و ملائکه و فرشتگان را از آن خبری نیست .

تعجب کنان گفتم چون سر کار کسی که در سر چشمه معرفت کبریائی غسل نموده اید از ما جهال ازلی و ناقصان سردمی چه میتوانید بیاموزید .

گفت اندوه را آموخته ام و چون بهت و حیرت مرا دید گفت مگر نمیدانی :

« قدسیان را عشق هست و درد نیست »

« درد را جز آدمی در خورد نیست »

بدانکه دست قدرت بر دو جانب تاجی که در کوره عشق و محبت گذاخته
و بر تارک آفرینش نهاده دو گوهر گرانها نشانده است که از آن
ارجمند تر در عالم بتصور نگنجد یکی چون روز روشن است با سم
« آزادی » و دیگری چون شب تیره و تار است بنام « اندوه »

آنگاه پس از لمحهای تفکر و خاموشی لب بسخن گشودم و گفتم
آخر بما گفته بودند که در این دنیا مشاهده جمال غیبی نصیبمان خواهد شد
و هیچ حظ لذتی در عالم از این بالاتر نیست و حالاهیت رسم درسبز نشان
داده باشند و کلاه سرمان رفته باشد .

گفت جان من از همان دقیقه ای که از پشت پدر در مشیمه مادر
افتادی تا همین لحظه که اینجا در مقابل من ایستاده ای و طلبکاری از من پدر
میکنی آنچه دیده ای و گفته ای و شنیده ای و حتی کلیه وهم و فکر و خیال
و عشق و کینه و صلح و جنگ همه خدا بوده و جز خدا هیچ نبوده و بالین
وصف نمیدانم در پی چه میگردی و چه میخواهی و چه آرزوی خامی در
دیگ کله مییزی. مگر نشنیده ای که بزرگان معرفت در این مقام گفته اند
« یا من لا یعلم احد کیف هو الا هو ». مرا که می بینی کرد و کرد و کرد و
کرد و رسال آن هم سالهای قیامتی از مقربان مخصوص در گاه غیبی بودم
و هر چند جای آن دارد بگویم « اکبر ذنبی معرفتی ایاه » با اینهمه باور
نما که بقدر سرسوزنی بمعرفت او نزدیک نشدم و عاقبت فرموده بزرگان
معرفت را تصدیق نمودم که گفته اند « آنکس که بخدای عارف تراست تعحیر
او در خدای سخت تراست » و اکنون برایم کمترین شك و شبهه ای باقی

نمانده که اگر باز تا عالم عالم است سر باستان جلالش بسایم (و البته خواهم سائید) بقدر خردلی بر معرفتم نخواهد افزود و از تو بیشتر چیزی دستگیرم نخواهد شد و خدا همانطور که مولای روم خودتان گفته وجودی است :

«بی مثال و بی زمان و بی مکان بی نشان و بی چنین و بی چنان»
گفتم چشم روشن تمام دلخوشی من بومین بود که پس از این همه نهوست و ادبار لا اقل با مشاهده جمال پروردگار تلافی مافات رامیکنم و حالا معلوم میشود با امید حلوی نسبه سر که نقد را هم از دست داده ام و از ترس باران بزیر ناودان افتاده ام .

از ته دل مانند کودکان خندید و گفت پس توقع داری با همین یکشاهی و صد دینارها جمال آفریدگار را مشاهده کنی . ای بیچاره ساده لوح مگر نمیدانی که آفتاب چشم را خیره میکند .

«چو مبصر در بصر نزدیک گردد بصر زادراک او تاریک گردد»
چشم را ببند آفتاب را خواهی دید . اگر میخواهی خدا را ببینی کور شو در زمینه معرفت بخدا هر قدر میدان جهل انسان فراختر گردد بهمان نسبت بخدا نزدیکتر میشود ولی خوب است این چون و چرا های دندان شکن را بدور بیندازیم و بخودمان بپردازیم . بگو بینم نقداً فکر و خیالت چیست .

گفتم اولاً بفرمائید که سرکار چه تصمیمی گرفته اید تا منم اگر رخصت باشد بخدمتگزاری حضرت کمر بسته سرافراز باشم .

گفت از حضور یکسره بیبشت رفتم که بینم اوضاع از چه قرار است و آیا جای اقامت هست یا نه . در گوشه ای نشستم و بتماشای اهل بهشت

مشغول گردیدم . بمحض اینکه یکنفر را وارد میکردند اول کلاری که میکردند آن کفن پوسیده بد بو را از تنش کنده یک پیراهن سبز گله گشاد درازی باو میپوشاندند و پس از آن باسم اینکه دل و روده اش خشکیده و باید نرم بشود یک تغار هریره بی نمک رقیق و یک دو استکانی اهاج بی رmq بزور و زجر بشکمش می بستند و خدا حافظی کرده و نکرده بیچاره را ول میکردند و میرفتند در پی کار خود . هنوز تغار هریره خالی نشده بود که یک دسته حوری و غلمان دورش را میگرفتند و بنای هر هر خندیدن و لودگی را میگذاشتند . آنوقت دیگر خریار و رسوایی بار کن . بلافاصله بازار خوردن و آشامیدن و انواع لهو و لعب و فسق و فجور گرم میشد و یارو هم چون تازه کار بود و مدتهای دراز چشمش بچنین چیزهایی نیفتاده بود بخود میافتاد و چنان زیاد روی میکرد که عموها پس از مدت اندکی معده اش خراب میشد و قوایش تحلیل میرفت و زار و نزار در گوشه ای افتاده از دست این عیش و نوشهای زورکی و تمتع و تنعمهای قهری که دامنه اش بحکم اجبار باید تا ابد الابد دوام داشته باشد بدر گاه خدامینالید و راه نجاتی مسئلت مینمود . وانگهی اغلب اهل بهشت را از آن دنیا خوب میشناختم و از رؤیتشان بیزار بودم ، لابد خودت میدانی که در حدیث هم آمده که « اکثر اهل الجنة الیله » یعنی بیشتر اهل بهشت عقلشان پار سنک میبرد و بقول مولای روم « بیشتر اصحاب جنت ابله اند » و بالفرض هم که تمام پیچ و مهره های عقلشان سر جای خود باشد تازه نشست و برخاست با آنها ابتدا چنگی بدل نمیزد . مردمانی بودند یخ و خشک و بیمزه و مؤمنانی بی بو و خاصیت که پارسائی را با پر هیز یکی دانسته و حتی پارسائی نام پر هیز داده بودند و تقوی و فضیلتشان تنها عبارت بود از

اینکه بسیاه و سفید دست آشنا نسازند و از اغلب مواهب زندگانی دامن
فراچیده و در واقع با اصطلاح خودشان « الموتی فی حیاتهم » مرده‌های
متحرکی بشوند. تمام انتظارشان این بوده که بمیرند و در بهشت دلی از عزا



در آورند و بدین ترس و لرز مشغول معصیت‌هایی بشوند که اسمش در دار
دنیا لرزه باندایشان میانداخت .

با چنین مخلوقی آبم هرگز در يك جوی نمیرفت و لهذا چنان
بهشتی را بچنین بهشتیانی ارزانی داشته گفتم پوست خرو دندان سگ و
از آن محیط ملالت انگیز بیرون جستیم .

از آنجا یکر است رفتن به جهنم . لابد کلام «خلقنتی من نار» را شنیده‌ای و میدانی که وجود من از آتش آفریده شده و آتش مرا نمیسوزاند. بی محابا خود را با آتش زدم و تمام سوراخ و سیمبه های جهنم را هم از زیر پا در آوردم و جایی نماند که سر نکرده باشم . اغلب اهل جهنم را از سابق میشناختم و بایبشتر آنها سلام علیک و آشنائی و خصوصیت داشتم . عموماً مردمان هشیار و پاچه و رمالیده‌های رند و قلاش همه فن حریفی بودند که نشست و برخاست با آنها بی لذت نبود ولی بچند جهت آنجا را نیز برای اقامت طولانی مناسب ندیدم . اولاً همانطور که در اخبار و احادیث هم آمده بیشتر اهل آن از طایفهٔ انان بودند و از این جنس نا جنس باندازه‌ای بدی دیده بودم که برای هفت پشتم کافی بود و ثانیاً دود و تعفن هم زیاد اذیت میکرد . خلاصه آنکه رویهم رفته آب و هوایش در نظرم سازگار نیامد و معلوم بود که بمزاجم نخواهد ساخت . اهل جهنم تا چشمشان بمن افتاد ضجه و غیه را کنار گذاشته دورم را گرفتند و هر کدام بزبانی بنای گله و شکایت را گذاشتند که پس دوستی و آشنائی اینجا بدرد نخورد کجا بدرد خواهد خورد . گفتم دل خوش دارید که عذاب جهنم ابدی نیست و عاقبت همهٔ شما روزی از اینجا خلاصی یافته بیهشت خواهید رفت . یکنفر هناد نام از سرخیر خواهی و شفقت بخلق الله قسم یاد میکرد که از اینجا قدم بیرون نخواهم گذاشت مگر وقتی که احدی دیگر در جهنم باقی نمانده باشد . همان وقتی که این اظهارات را میداشت حدیث «آخر من ینخرج من النار رجل یقال له هناد» بخاطر آمد و بر همتش آفرین خواندم و بوعدهٔ اینکه باز گاه گاهی بسروقتشان خواهم رفت هر طور بود دامن خود را از چنگشان رها ساختم . در همان حال اهل

جهنم را در عالم خیال با اهل بهشت مقایسه میکردم و با امیر مؤمنان همزبان شده میگفتم « نعوذ بالله من بلادة الامین و یقظة الخائن » یعنی یناه بخدا از سفاهت آدمهای امین و از بیداری و حرامزادگی آدمهای نادرست.



وقتی سخن شیطان بدینجهار رسید ناگاه حکایت ملام معصوم علی طالقانی بیادم آمد و خندهام گرفت. پرسید چرا میخندی. گفتم ببخشید اما همین الان قصه‌ای بخاطرم آمد. چنانچه اسباب دردسرتان نباشد بعرض بفرسانم. گفت چه نعمتی از قصه گفتن و قصه شنیدن بهتر. قصه از مواهب الهی است و خلقت نیز قصه‌ای بیش نیست. بگو ببینم در چپته چه داری.

گفتم آورده‌اند که چون ملام معصوم علی طالقانی اعلی الله مقامه بقول عرفا خرقه تهی کرد یعنی عمرش را بسر کار داد و دعوت حق را لیک اجابت گفته از دار فنا بعالم بقا شتافت و بمبارت خودمانی مرد و از تنگ و نکبت زندگانی‌های یافت و در عالم حشر و نشر در مقابل میزان حاضر شد و ثواب و گناهش را کشیدند و سنجیدند دیدند که ملام مساوی است و نمیزند. ملک مقربی که متصدی امر محاسبات عرشی بود چون چنین دید حیران ماند و چاره را منحصر بدان دید که مشکل را بصاحب کار عرضه دارد. ملا را بجلو انداخته بدرگاه ایزدی رفت و مراتب را بعرض رسانید. خطاب رسید که این مرد در دنیا چه کاره بوده است. ملک محاسب زمین ادب یوسیده گفت ملا بوده است. خطاب رسید که پس عمرش بمهملبافی

و راز خانی گذشته است ولی عیبی ندارد هر چه باشد مسلمان بوده ببردش
ببهشت ولی بشرطها و شروطها که هرگز از این پس دهان نگشاید و
کلمه‌ای بزبان نیاورد و الا بجلال و عظمت خودمان قسم که دفعه اول و دوم
راباو می‌بخشیم اما دفعه سوم بدون بر و برگرد و بدون آنکه هیچگونه
عذرو بهانه‌ای در پیشگاه مامسموع و مقبول افتد و ارفی القور از بهشت رانده
یکسر بقعر جهنم خواهیم انداخت .

ملا را ببهشت بردند . همانطور که خودتان الان توصیف کردید
آش دهان‌سوزی نبود . گروه انبوهی از زن و مرد و شیخ و شاب بهم
افتاده جز خوردن و خوابیدن و تمتع گرفتن فکروذکری نداشتند . مدت
مدیدی لازم بود تا ملا باین رویه جدید معتاد بشود و این طرز و سبک
نوظهور در دهان او مزه بکند ولی وقتی که صد سال آخرت که هر سالش
چنانکه میدانید معادل با هزاران سال خودمانی بود گذشت و آسیاب
زمان بجز مکررات دانه تازمای آرد نکرد حوصله ملا سر رفت و نم‌نمک
کار بجائی کشید که از نشست و برخاست باجن و انس و ملک بیزار
شد و دامن از جمع فراچیده گوشه نسبتاً دنجی گیر آورد و همانجا عزلت
گزید و حتی المقدور سعی داشت که عذاب جریان یکنواخت شهور و سنوات
را بر خود هموار سازد . روزی از روزها که دیگر کار داشت خوانش رسیده
بود و کفرش داشت بالا میامد متوجه گردونه طلای جواهر نشانی گردید
که دو رأس اسب توسن بالدار بسفیدی نقره خام بر آن بسته بودند و چند
تن از حوریه‌های صاحب‌جمال که دیگر حسن و جمال و دلبری آنها چنگی بدل
ملا نمیزد در آن نشسته بودند و درشکه‌چی خواب آلوده‌ای از آن
ملائکه اسقاط زهوار در رفته و از کار افتاده شلاق بدست در جلو نشسته

آنهارا در اطراف باغ بهشت گردش میداد. از قضا همینکه بملا نزدیک شدند پای یکی از اسبها لغزید و گردونه در گودالی که در کنار جاده بود سر از بر کردید. شیون و فریاد حوربها بلند شد درشکه چی بیچاره هر چه سعی کرد که گردونه را بیرون بیاورد زورش بجائی نرسید و عاقبت گردونه و گردونه نشینان را بهمین حال گذاشته خود شتابان دور شد. طولی نکشید که با يك جفت اسب فربه تازه نفس برگشت و در کمال دستپاچگی یکی از آنها را بجلوی گردونه و دیگری را بعقب آن بست بطوریکه هر يك از آن دو اسب گردونه را! بطرف مخالف میکشیدند و های های کنان و یا علی گویان شلاق را کشیده بجان حیوانهای بیزبان افتاد. بدیهی است که با اینوضع گذشته از اینکه گردونه بیرون نیامد داد و فریاد حوربها هم بیش از پیش بلند شد و عرق از سرو تن اسبها روان گردید. ملا دیگر جلوی زبان خود را نتوانست بگیرد و از نادانی و سفاهت درشکه چی تعجب کنان بلا اختیار فریاد بر آورد که آخر مرد حسابی مگر هستی مگر دیوانه ای مگر نمیبینی که تا شام قیامت شلاق بزنی این گردونه از جا نخواهد جنید. چرا مثل آدم هر دو اسب را بجلو نمیبندی تا يك حرکت گردونه را از این گودال بیرون بیاورند

هنوز کلام ملا بیابان نرسیده بود که بانگ ملائکه بلند گردید که این یکی و ملا فوراً فهمید که قافیه را باخته و مقصودشان این است که اگر دو مرتبه دیگر باز حرف بزند جا و ما را پیش در قعر جهنم خواهد بود. استفار کنان با خود عهد نمود که دیگر لب بسخن نکشاید و مستغرق مشاهدات و تفکرات لاهوتی خود گردید. باز از زمان بجزریان افتاد و يك قرن گذشت و باز روزی از روز ها که ملا در نهایت دلتنگی و

ملا در همان زاویه نشسته و از کثرت افکار تلخ و خیالهای بکنواخت مانند آدمی که کاسه فلوس بدستش داده باشند حالت قی باو دست داده بود یکنفر پیرمرد روستائی را دید که حاضر نشده بود بدون گاو و بیهشت بیاید و اینک حیوان بیچاره از شدت گرسنگی مینالید و صاحبش این در و آن در میزد که شاید خوراک و علوفه‌ای برای او پیدا نماید ولی از آنجائیکه سر تا سر زمین بهشت از زبرجد و الماس و اجناس گریه دیگر بود هیچ کجا بقدر يك قبضه علف وینچه پیدا نمیشد که سد جوع حیوان مادر مرده را بکند. آخر الامر گذار روستائی در جوار ملا بمحلی افتاد که منزله‌گاه یکنفر از سپورهای بهشت بود و بر بام عمارتش علف هرزه فراوانی روئیده بود. چون چشم روستائی بآن نعمت غیر مترقبه افتاد شکر خدارا بجا آورد و راه پلکان را گرفته بنای بالا رفتن را گذاشت در حالیکه طنابی را که بگردن گاو انداخته بود میکشید که او را نیز بیالای بام ببرد و در آن علفزار بچرانند. اما افسوس که آن گاو نادان بحکم اینکه گاو است و از نعمت عقل و شعور محروم چهار دست و پا رادربای پلکان چون چهارمیخ آهنین بزمین کوبیده بود و شاخها را سپر بلا ساخت و از جا نجنبید. بیچاره مردک هر چه کشید و وا کشید و شل و سفت کرد فایده‌ای نبخشید و عاقبت عرق ریزان و هن‌هن کنان در گوشه‌ای ایستاد و دو دست را برسم تویبخ بروی سینه آورد و خطاب بگاو خیره سر بنای بدگویی و بدزبانی را گذاشت که مارا باش که دلمان بحال چگونه حیوانی میسوزد. ملا معصومعلی که تا آنجا صم و بکم نشسته و ابدأ مداخله‌ای نکرده بود یکباره عنان اختیار از دستش بیرون رفت و بسین آمده گفت آخر برادر جان تو چقدر ساده‌ای بجای آنکه اینهمه بخود

و این حیوان بدبخت رنج و عذاب بدهی آیا بهتر نیست گاو را همین پائین بدرختی ببندی و خودت تنها بالای بام رفته دامنی از علف پر کنی و برای حیوانات یابوری .. کلام ملا بدینجا رسیده بود که باز همان بانگ پر عتاب ملا مکه برخاست که این هم دو- ملا فهمید که باز قافیه را باخته است و بعدی اوقاتش تلخ شد که چیزی نمانده بود با دست خود این زبان فضول را از بیخ ببرد و از شرش خلاص شود و با خود شرط کرد که از آن پس اگر دنیا زیر و زبر بشود دیگر کلمه‌ای بر زبان جاری نسازد. زمان بیکران باز مانند مار خرزهای که سرو ته نداشته باشد بنای خزیدن را گذاشت و باز سیل مکررات هزار بار مکرر شده در جویبار تکرار افتاد و ملا باحالی بس کسالت زده و بیزار در همانجا نشسته گوش بحمد و تسییح سکان ملاء اعلیٰ دوخته پیش خود چنین حساب میکرد که خدا عدالت و انصاف محض است و محال است راضی بشود که من بیچاره و هزارها و کروورها از من بیچاره‌تر پیدایش اعمال نیکو و عبادت و ایمان بطور ابد و علی‌الدوام یعنی بدون آنکه هرگز و هرگز پایانی داشته باشد مجبور باشیم بچنین زندگانی بی‌رونق و بی‌فروغی ادامه بدهیم. بله ملا در دریای این اندیشه‌ها مستغرق بود و باز یک قرن گذشت حالا در این مدت طولانی چه حرکات زشت و رکیکی که از اطرافیان ندید و چه سخنان نامناسب و ناهمواری که از آینده و روزه نشنید بدان کاری نداریم اما چون میدانست که اگر باز یک بار دیگر جلوی زبان را نگیرد و حرفی بزند در دم از بهشت در آتش جهنمش میاندازند سوخت و ساخت و هر چند از مدت‌های مدیدی بدینطرف کاملاً دستگیرش شده بود که شاخ بیکاری و زیادروی و اسراف جز ننگ و ادبار عمری نمی‌آورد دندان بر سر

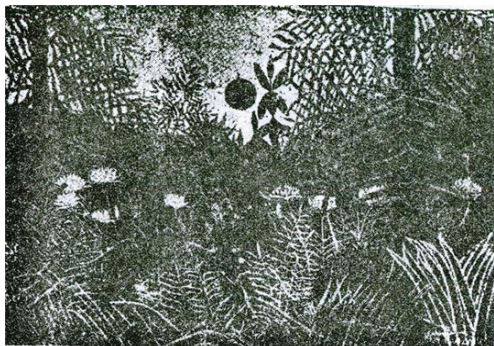
جگر نهاد و هر چه دید و شنید نادیده و ناشنیده پنداشته بروی خود نیاورد و دم نزد . اما افسوس و هزار افسوس که باز مغلوب و مقهور احساسات خود گردید بدین معنی که مقارن همان اوقات رب الارباب خواست تجدید نظری در امور اهل جهنم بنماید و جوانی را که هزاران سال در آتش سوخته بود از جهنم بدر آورد و بیست فرستاد . علت این کار هم مانند بسیاری از کارهای دیگر خداوند دو عالم درست معلوم نبود ولی شنیده شد که تقصیر این جوان در آن دنیا این بوده که از درباریان یک نفر از پادشاهان عظیم القدر بوده و روزی که این پادشاه بغرور قدرت و عظمت بخود بالیده بود این جوان از گفتن «قل اللهم مالك الملك تعز من تشاء و تلذ من تشاء» و از متنبه ساختن آن پادشاه خودداری کرده بود ولی امری که دیگر امری معروف و نهی از منکر از میان رفته بود خداوند بر او ترحم نموده عذاب دادن او را بیش از این از انصاف بیرون دانسته و امر فرموده بود او را بیست بیرنده بیچاره جوان بحال زاری وارد بهشت شد . بقدری تشنه بود که مانند سنگ ها زبانش از دهانش بیرون افتاده بود و با چشمان از حدقه درآمده هر سو در پی آب میگردد ولی هر چه بیشتر می جست کمتر می یافت و بهر جو و نهری که میرسید و میبای آشامیدن میگردد فوراً مایوس میگشت چونکه در آن نرها و جویبارها جز غسل و شیر و نوشابه های زنجبیلی و دو شاب چیز دیگری روان نبود و بدیهی است که با شیر و غسل و این قبیل مایعات رفع عطش کردن کار آسانی نیست خصوصاً که با زنجبیل هم مخلوط باشد . جوان مادر مرده نزدیک بهلاکت رسیده بود و فریاد العطش العطشش چنان بلند بود که دل سنگ بحال او میسوخت ولی با اینوصف باز ملائکه در کمال بی اعتنائی شانه ها را بالا میانداختند

و اصلا جواب نمیدادند و یا تازه وقتی هم میخواستند انسانیتهی نشان داده باشند بهمیتقدر قناعت میکردند که زیر لب بگویند « بهشت جای آب خوردن نیست ». خلاصه جوانك نامراد آنقدر گشت و گشت تا در نزدیکی همانجایی که ملا نشسته بود چاه آبی را سراغ کرد. چاهی بود بس عمیق و در ته آن آب کمی سو سو میزد ولی چون دلو و طنابی در میان نبود جوانك از شدت عطش چیزی نمانده بود خود را در آن چاه پرتاب سازد که باز اختیار از کف ملا بدر رفته فریاد بر آورد که هان چه میکنی دست نگاه دار و بسا دست سنگی را در مجاورت چاه نشان داده گفت مگر نمیبینی که دلو و طناب در پشت این سنگ است

هنوز این سخنان از دهان ملا بیرون نیامده بود که ندا رسید اینهم سه و تاملآ آمد بخود بچند که خود را در قعر جهنم در میان دیگی از قلع مذاب دید و آواز پر نهب مالکان دوزخ بگوشش رسید که وای بر تو اف لك ثم اف لك

یا للعبج که نگرانی ملا همینکه چند مرتبه در داخل آن دیگ پرغلیان بالا و پایین رفت بکلی بر طرف گردید و باقتضای طبیعت خویدر انسانی گذشته از آنکه بزودی بساین محیط تازه عادت کرد هر وقت نیز بیاد احوال برمالالی که در بهشت بر او گذشته و جور و ستمی که بر او رفته بود میافتاد بشکرانه نعمت آزادی کاملی که در جهنم نصیب او گردیده بود بخاک میافتاد و سجده شکر بجامیابوردوشادی کنان میگفت که الحق بهشت واقعی آنجایی است که انسان اختیار زبانش در دست خودش باشد و

اغلب بازغاله‌های فراوان جهنم این بیت را بدرد دیوار می‌سوست :



« بهشت آنجاست کازاری نباشد »

« کسی را با کسی کلاری نباشد »

رفیق تازه ام از شنیدن این قصه مدتی خندید و آنگاه دنباله سر گذشت
خود را گرفته گفت :

از جهنم بيك بال و پر بهمزدن خود را بیار گناه عزت رساندم و بار
خواسته گفتم :

الهی الساعه از بهشت و جهنم بر می‌گردم . هیچکدام چنگی بدل من
نمیزند و هر چند عذاب القرب و الموافقه اشدمن عذاب البعد و المخالفة
اگر اجازه باشد دلسم هیخواهد مثل همان زمانهای قدیم که سایه
عنایت بر سرم بود دوباره بنوازش دست شققتی بر سرم بکشی و از
نعمت قرب و وصل بر خود دارم سازی که هرگز جز این آرزوی

نداشته و ندارم

«عشق تو بآ جان من دردم سرشت
«گر بسوزی همچو خاکستر مرا
«من ترا دانم نه دین سه کافری
«من ترا خواهم ترا دانم سرا
«حاجت من در همه عالم تویی
«خسروی من لقای تو بس است
«باتو در گلخن نشسته گاخنی
«چون از این گلخن در آمد دولم
«من نه شاهی خواهم و نه خسروی

من نه دوزخ دانم اینجانه بهشت
در نیابد جز تو بس دیگر مرا
نگذرم من زین اگر تو بگذری
هم بوجان من دهم جانم ترا
این جهان و آن جهانم هم تویی
تاج فرقم خاک پایی تو بس است
به کسه بی تو پندشاه گاشنی
کافری بشم از اینجا ارحانم
آنچه میتوایم من از تو آن تویی

ندارم سید که مانیز جز این از تو انظاری نداشته‌ام تو در این عالم تنها دوست بی‌ریا و حقیقی ما بودی و ما را فقط برای خودمان میخواستی و در راه محبت و اخلاص ما پشت پابمقام و منزلتی زدی که احدی را تا کنون مقام و منزلتی بدان بلندی نصیب نگردیده است و نه تنها بصرافت طبع بدوری و هجران ساختی بلکه مقام اندوه و تحقیرانیز که بالاترین مقامات است اختیار کردی و بطیب خاطر سرساسة طریقه ملائمه گردیدی و هرگز کلمه ای شکوه بر زبان جاری نساختی اینک بدان که ما نیز اگر در صباخی ظاهراً بدوری تو ساختیم و رشته الفت در بنه‌ها به فراض حکمت بریدیم برای این بود که شاید گره خورده باهم نزدیکتر شویم . اینک بیگیمی دلت میخواهد آزاد بمانی و حقایق داری چو نکه ما از آزادی نعمتی نزدیکتر بیافریندیم . بیا این دسته کلید را بگیر و نزد خود نگاه دار . کلیدهای

یدکی بهشت واعراف و جهنم و عرش و فرش و کرسی و فلك الافلاك است .



هر دری را میخواهی باز کنی باز کن و هر دری را دلت میخواهد
ببندی ببند . بجز حیات و عمات که کلیدش باید تنها در دست خود ما
باشد کلیدهای دیگر همه در دست خودت است و کاملاً آزاد و مختاری
که بالین قدرتی که بتو ارزانی داشته‌ایم هر کاری دلت میخواهد بکنی .
وقتی سخن رفیقم بدینجا رسید از جیب خود دسته کلیدی که از سوراخهای
آن نور ساطع بود بیرون آورده نشان داد و گفت حالا بگو ببینم تو دولت
چه میخواهد .

گفتم از لانه میدانم در موقع صحبت چه اسمی بجناب عالی بدهم و سر کار
را چگونه خطاب نمایم .

خندید و گفت همان شیطان بد اسمی نیست و در زبان قدیم هندیها

بمعنی روح و معنی و در زبان پیغمبران بنی اسرائیل بمعنی منکر و مخالف گو و منفی باف است و از این معانی چندان بدم نمیآید. مرا ابلیس هم میخوانند و این کلمه اصلاً یونانی است و بمعنی مفتری است و گرچه همه افتراها را شما جنس بنی آدم بمن بسته‌اید نه من بشما معنی از قبول این اسم هم اباء و امتناعی ندارم. اسامی دیگری هم از قبیل اهریمن و بعل زبوت و عزازیل و اسموده و غیره بمن داده‌اند که آنها هم هر چند اساس صحیحی ندارد مکرره طبع نیست. بیشتر از همه از اسم شیخ طاوس خوشم میآید که یزیدیه‌ها و شیطان پرست‌ها بمن داده‌اند و هر چند خودت میبینی که هیچ شباهتی بطاوس ندارم و رویه مرفته این اسم در نظرم از اسمهای دیگر دلبذید تر است و شاید جهتش این باشد که اسم حیوان قشنگ بیگانه و بی سرو صدائی است و ربطی باین آدهیان پرمدعای نابکار و از خود دراضی ندارد. باری هر اسمی بمن بدهی قبول دارم و در عین حال حرفی هم ندارم که اساساً بلا اسم بمانم.

آن‌گاه مکشی نموده گفت این هم که این دیگر چه فرمایشی داری. گفتیم منوم اساساً دلم میخواهد که مثل سرکار آزاد باشم ولی تصدیق میفرمائید که آزاد بودن با سر و سامان مختصری داشتن منافعی نیست و حالا که سایه بلند پایه سرکار بسرم افتاده چه خوب میشد توجهی میفرمودید که در محل خوش آب و هوایی که يك دهموش آبدوان هم داشته باشد خود در صاحب آلونکی میدیدم.

گفت معلوم میشود تو بیچاره هم مزه آزادی را چشیده‌ای و سایر نعمتهای عالم در نظرت نمودی ندارد. راه آزادی هم همان قناعتی است که هر آینه میبینم راست یا دروغ پیشه خود ساخته‌ای. اگر راست باشد

مرحبا بر آن شیر باکی که خورده‌ای .

سپس مرا بغل کرد و گفت چشمهایت را ببند و بیرواز آمد . از فشار هوا استنباط کردم که با سرعتی محیرالعقول در طیران است . از ترس اینکه هوا مانند تیغه شمشیر سرد صورتم را در هم نبرد سر را برگرداندم و خود را کوچک کرده مانند جوجه‌ای در زیر بال‌بر رفیق خود پنهان ساختم .

طوای نکشید که از سرعت خود کاست و هموار و آرام بخاک نشست و گفت حالا میتوانی چشمانت را باز کنی .

جای سبز و خرمی بود بادرختهای گوناگون ، در نات رنگارنگ : نهر پریشتی نیز از وسط آن میگذشت و آب زلال چون شکم ماهی موج‌زنان روان بود که در ادوت منضموصی بآب و هوا میداد .

گفت اینجارا میسنندی : گفتم ازسر من هم زیادتراست و بهتر از آنرا در عالم خواب هم ندیده بودم .

گفت این مرغها پرندگانی که بالای درختها و در کنار آب میبینی هم برایت آواز میخوانند و هم میتوانی گوششان را بخوری . از حیث میوه و سبزی هم در تنگی نخواهی بود . زیر این خاک و این سنگها هم بر است از گچ و زغال و آهن و فلزات دیگر . اگر مردی آستن را



بالا بزن و با این آهن برای خودت اره و خیش و بیل و تیشه و تبر و چرخ و با این خاک و گچ و چوب عمارتی بساز و بابشم این حیوانات پارچه بیاف و طناب درست کن و مختصر آنکه با این برک و ساز سرو سامانی بهم زده بشکر پروردگار مشغول شو.

بمشاهده این عالم نوظهور و بشنیدن این سخنان مهر آمیز گل از گلم شکفته شد و مانند دیوانگان بنای ذوق کردن و شادمانی را گذاشتم و دست رفیقم را گرفته بوسه های گرم بسیاری بر آن زدم .
همینکه دید آتش ذوق و نشاطم قدری فرو کش کرده دست برد و از زیر بال خود یک مشت پرکنده بمن داد و گفت من میروم ولی هر وقت کار لازمی داشتی یکی از این برهه را آتش بزن و من فوراً هر کجا باشم خود را بتو می رسانم و در انجام مطالب و تقاضاهایت آنچه از دستم بر آید مضایقه نخواهم داشت .

گفتم من در این وسط صحرا کبریت از کجا بیاورم . سنگها را نشان داده گفت اینهمه سنگ چخماق اینجا افتاده و میگوئی کبریت از کجا بیاورم .

اینرا گفت و پرواز کرد و بزودی از نظرم غایب گردید .
با دلگرمی هرچه تمامتر دست بکار شدم و طولی نکشید آلودگی که آرزو می کردم ساخته شد. هر روز چیزی بر آن افزودم و هواره در تکمیل اثاثیه کوشیدم تا رفته رفته از صورت آلودگی بدر آمد و درست و حسابی خانه و منزل معتبری گردید .

کم کم در کار فلاح و زراعت و تربیت انواع مرغهای خانگی و ساختن کندو و عسل و در امور گاه داری نیز سر رشته کافی بدست آوردم و شیر

وماست زینیر و سرشیر و قماقی که در آبدار خانه مبارکه ام صرف میشد
دست کمی از لبنیات اسلامبول و سوویس نداشت. در سرطویه ام چندین
رأس اسبهای ممتاز و دنانهای اعلی سسه شده بود دراز گوشهای چنان

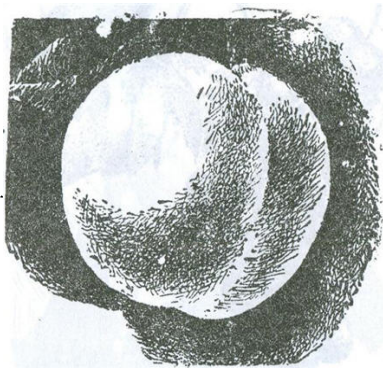


راهواری داشتم که هیچ الاغ بندری بگرد پایشان نمیرسید - همتای
خروسهای لاریم در خود لارهم پیدا نمیشد و از اینها همه بهتر يك عدد
از آن سگهای آلمانی باهوش و با وفا دست و پا کرده بودم که بيك
دنیا میارزید .



از باغ و بوستانم هرچه بگویم کم گفته‌ام . گلهائی که در باغچه‌ام
میروئید چون از حیث شکل و رنگ و بو شباهتی با گلهای زمین نداشت
و تنها اندکی گلهای طبیعی جنگلهای آمازون و مخصوصاً گل او ر کیده
را بخاطر میآورد از شرح و بسط آن بهتر است صرف نظر نمایم . برخلاف
میوه هایم هر چند ظاهراً شباهت کامل بمیوه‌های خودمان داشت از
جهت آب و رنگ و طعم و بو هزاران مرتبه بهتر و لذیذتر بود . گلابسی

نظنر هر گز بیای گلایه‌های دم کج‌نم نهیر سید و سبب وزرد آلود علی‌الخصوص
آن هلوهای آبدارم آب بدهان میوه‌های اصفهان و خراسان میانداخت .



بر حسب دستور فرخنده

« معان که دانه انگور آب میسازند »

« ستاره میشکنند آفتاب میسازند »

و راه درسم معان از انگور تا کستانم شرابی بعمل آوردم که بصدشیره

جان میاززید .

« خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق »

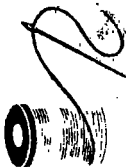
« روشن تر از ستاره و صافی تر از روان »

چنانکه پنداری صدسال تمام در خمخانه آرامنه اصفهان و یهودیان همدان

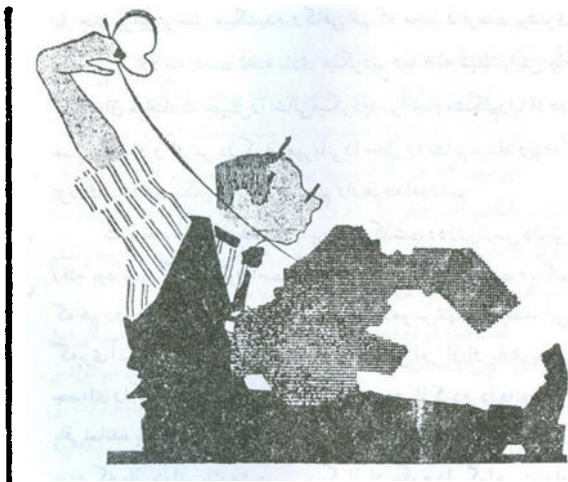


مخلص کلام آنکه در آن گوشهٔ دور افتادهٔ عرصات و در آن نهانخانهٔ بیسرو
صدای معشر برای خود ارباب بی رعیت و رعیت بی ارباب، مالک بی رقیب
و معارض شده بودم که نه از غم و غصهٔ مالیات خیری و نه از جور و ستم
عمال دیوان و دغلی و خیانت مباشر و کد خدا شکایتی داشتم و از همهٔ

اینها بهتر از دردسره حاضر شرعی و عرفی هم
بالمره فارغ بودم؛ هر روز و هر ساعت
زحمت دید و باز دیدهای زورکی رانداشتم.
ناگفته نماند که بمرور زمان در خیاطی
و کفاشی و آهنگری و نجاری و خراطی
و صنایع یدی دیگر نیز که از امتیازات



ما ایرانیهاست دستی پیدا کردم ورفته رفته حتی دربالاندوزی نیز اسناد
مسلم گرفیدم .



زندگی مرتب و منظمی داشتم و در واقع کلام همه خوردن و
خوابیدن و شکر پروردگار را بجا آوردن شده بود . خوشحال بودم که
حرمت از شراب برداشته شده است و گاه و بیگاه دمی بخمره زده مدتی
بیهوش میافتم و عوالم خوشی سیر میکردم .
ضمناً هر وقت هم دلم تنگ میشد و یا با اشکالی مواجه میشدم
یکدانه از پره‌های رفیقم را آتش میزدیم و پس از اندک زمانی پروازکنان

سر میرسید از صحبت و همنشینی او در همان مدت کوتاه لذت وافر
میردم. اول گاهی يك پیماله چای و گاهی یکی دو جام از آن شرابه‌ای
با جان برابر بر خشت میکشیدم و گاهی هم که مجال و فرصت بیشتری
داشت باهم دو سه دست تخته بازی میکردیم و با همه شیطنتهایش چه
بسا اتفاق میافتاد که جیبش را خالی میکردم و سرانجام مشکلم را با او در
میان مینهادم و او نیز در کمان مهربانی را محل را نشانم میداد و بوعده
نزدیک سر در روی یکدیگر را میبوسیدیم و از هم جدا میشدیم:

شاید صدها و هزارها سال بدین منوال گذشت روزی از بس دلم سر
رفته بود بخود گفتم چطور است برای خود زن و همسری دست و پا کنم
که هم روزها کمک کارم باشد و هم شبها انیس و هونس تنهایی. بقصد این
که پری آتش زده رفیقم را احضار نمایم و در این امر از او یاری بطلبم
جمعه‌ای را که پره‌ای رفیقم را در آن گذاشته بودم باز کردم. دو دانه بیشتر
باقی نمانده بود. این کشف موجب ملال خاطر م گردید و با آنکه امیدوار
بودم که باز بتوانم يك مشت پر دیگر از او بگیرم دلم گواهی نمیداد
که از این دو دانه پری هم که برایم مانده باز بی تأمل و اندیشه یکی
را آتش بزدم. خیلی دست بدست کردم و مدتی دودلی مانع اقدام گردید
ولی افسوس که وقتی پای جنس زن بمیان می‌آید چنانکه لابد بسر
خودتان هم آمده است چشمها کور و گوشها کر و عقل بیچاره و ابتر میگردد
دل بدریازدم و یکی از آن دو پر را آتش زدم.

اندکی بیشتر از معمول طول کشید تا رفیقم فرا رسید. لاغر شده رنگش پریده و در سیمای مطبوع و دلپسندش آثاری نمودار بود که از اندوه و تسلیم حکایت مینمود. با آن قیافه مستطاب مظهر کامل توحید گردیده بود و بمشاهده جمال و جلالش بلا اختیار این بیت بر زبانم جاری شد :

«يك جهان تسليم در يك پيرهن»

«يك فلک توحيد در يك طيلسان»

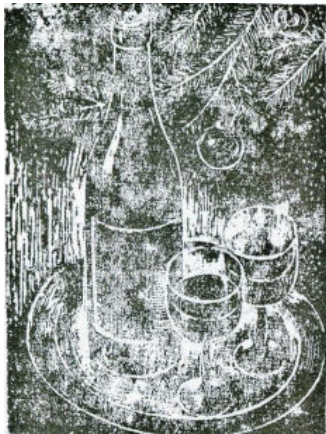
یرسید باز دل نازکت چه بهانه کرده است و چه فرمایشی داری: زبانم بلکه افتاد و هرچه زور زدم کلمه زن بر زبانم جاری نشد و از راه اضطراب بایکدنیاشرمندگی گفتم حقیقتش این است که مدت‌ها بود میخواستم خواهشی بکنم ولی خجالت میکشیدم ...

گفت شما مردم زمین از جمله حرفهای خوبی که داشتید یکی این بود که «بین الاحباب تسقط الاداب» خواهشمندم «ز تعارف کم کن و بر مبلغ افزا» و چون متأسفانه امروز قدری سرم شلوغ است و باید زودتر برگردم مطلب را هرچه زودتر شسته و رفته در میان بگذارم بینم باز چه خواهی دیده ای و چه هوای بسرت زده است.

گویی لفظ «زن» گره شده و بیخ خرم را گرفته بود. هرچه زور زدم که مافی الضمیر خود را بیان نمایم زبانم در دهانم نگرید و عاقبت مطلب را بر گردانده گفتم راستش این است که دلم برای یکدانه سیگار لک زده است.

گفت پس چرا دیگر این همه لغتش دادی و از جیب خود يك قوطی سیگار دست نخورده که حاوی یکصد دانه سیگار فداغلا بود

در آورده بمن داد و پرسید آیا فرمایش دیگری هم هست . گفتم نه



خیر عرضی ندارم ولی
اگر فرصت داشته
باشید دلم میخواست
از این خمی که تازه
امروز سرش را باز
کرده ام یک کاسه شراب
مینوشیدید و تصدیق
میفرمودید که در مقابل
آن صورت شراباطهورا
از رشک و حسادت
سرخ میشود گفت
بماند برای موقع دیگری

وبال و پرگشوده مانند دودی بلند شده بزودی در بس افق ناپدید گردید.

دلی از عزا در آورده پشت سر هم چهار پنج سیگار دو دکر دم و چنان

نشسته مرا گرفت که جا بجا خوابم برد .

خواب دیدم دختر کی هیجده نوزده ساله چاق و چله و باب دندان

باتن و بدنی گندمگون در بستر افتاده و دندانهای صدفی را بیرون انداخته

و چشمهای گیرای روستائی صفت خود را بمن دوخته و کرد کسر مشغول

خندیدن است .



گفتم اینجا چه می‌کنی
گفت هر چه بفرمائید.
گفتم کی وارد شدی
گفت پشت سر شما .
گفتم چه می‌خواهی
گفت آنچه شما دلان
بخواهید . بر سیدم اسمت
چیست . گفت کنیز
شما حوا . گفتم حوا
جانم بهشت واقعی جانی
است که تو باشی . قدمت
بالای هر دو چشم

« من از جمال تو مستغنیم زهر چه بعالم »

« بحکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی »

الهی تاباشی تو باشی . از هماندم روزگار خوشی شروع کردید و ای
تا آمدیم بخود بچینیم دارای یک بر پسر و دختر کور و کچل شده بودیم .
باصرار حوا اسم دو پسر ارشدم راهایل و قایل گذاشتم در روزی خبردار
شدیم که قایل بادسته بیل هاییل را کشته وزیر خاک پنهان کرده و سر بصحرا
گذاشته است .

از شدت هول و هراس از خواب پریدم . دیدم حوایی در میان ایست . قلباً
مشعوف گردیدم و دیدم آخرین سیگاری که آتش زده بودم هنوز دود

میکنند و دودش مانند مارهای بیچانی دایره در دایره چون سلسله وصل و
هجر بیچانب آسمان بلند است .

تعبیر چنین خواب هولناکی مشکل نبود و از همان دقیقه قید زن را
زدم و فهمیدم که زن مانند همه چیزهای خوب و نازنین این دنیا گلی است
که خارهای گزنده دارد و شرابی است که خمارش دود از نهاد بر میآورد
و وجودی است که چون مادرش حوا بهر بهشتی وارد شود فوراً شیطان و
مار هم بدنبالش فراهم فرستند .



از آن لحظه بیعد غم و هم بی جهتی بر وجودم استیلا یافت که هر
چه خواستم گریبان خود را از چنگش رها سازم از عهده بر نیامدم چون
من کسی که عاشق دلباخته تنهایی بود وقتی تنهایی زیاد بدر از اکشید بجان
آدم . هزار تمهید قلم و کاغذ و مرکبی فراهم ساختم و بنای نوشتن را
گذاشتم و همین سطور حاضر را که الساعه مطالعه میفرمائید در همان
موقع و در همان حال نوشتم .

افسوس که نوشتن و کاغذ سیاه کردن هم دردم را دو آنکر دمخصوصاً
که خوانند گانی هم نداشتم که مر حبا و آفرینهای راست یاد و غشان اجاق
شو قمر روشن نگاهدارد . مدام مینوشتم و صحافی کرده بایوست مارهای
خوش خط و خال صحرای عرصات جلد میگردم و نمره میدادم و در کتابخانه ام
جامیدادم . کتابخانه ام پر شد و درد دل ناگفته ماند .

عاقبت روزی از دست کاغذ و قلم ذله شدم و همه را بدور انداختم
و دیوانه وار راه بیابان را در پیش گرفتم . مثل سنگ سوزن خورده

باین طرف و آن طرف بنای دویدن را گذاشتم ولی مانند همه دوندگان هرچه بیشتر دویدم بجائی نرسیدم دستگیرم شد که این سگدویها و کندو کوها همه بیحاصل است و نه تنها هرگز مرا بجائی نخواهد رساند بلکه ممکن است ضمناً راه منزل و مأوایم را نیز بکلی گم کنم و ابدال دهر سرگردان و آواره بمانم و از اینرو سررا بزیر انداخته گردن را کج کردم و مانند حمالی که بزیر خروارها یأس و استیصال کمر خم کرده باشد سالانه سالانه بجانب محنت کدۀ خود برگشتم .

درین راه ناگاه قیل و قالی بر خاست و بجماعتی از فرشتگان برخوردیم که هن هن کنان عقب سر ستاره ای میدویدند که مانند توپ فوتبال از جلوی آنها فرادی بود . معلوم شد ستاره ای است که از مدار خود بیرون افتاده و امر ملکوتی صادر گردیده که هر طور شده باید دوباره آن را در مدار خودش بیندازند . بیچارگان هرچه میدویدند پشیمانی آن نمیرسیدند . دلم بحال فرشته سالخورده ای خیلی سوخت که نفس زنان میدوید و این بیت مشهور بهر روز را (که یادش بخیر) میخواند :

« اصلاح مدار این ستاره صد سال تمام کار دارد »

هر چند این پیش آمد قدری اسباب تفریح خاطر م گردید اما طولی نکشید که آنها از آسباب افتاد و فرشته ها بدنبال ستاره لجام گسیخته ناپدید گردیدند و با زعلی ماند و حوضش یعنی من نامراد و این صحرای در اندشت پر هول و هراس . بخود گفتم نکنند که یار و این آخر سری نیرنگی بکار برده باشد و تمام این سر و سامان و خانه و زندگی مفصلی که بهمزده ای پندار و فریبی بیش نباشد و تونیز مانند جدا عیالی خود آدم از این بهشت چه بیرون افتاده باشی و دیگر هرگز بدان راه نیابی . قلبم بنای زدن را گذاشت

وقدم راتند کردم.

در آن حال خراب فکر میکردم که از حضرت آدم بمراتب بدبخت ترم چه او وقتی از بهشت بیرون افتاد بحکم اهبطوا بعضکم لبعض عدو لااقل باجماعتی معاشر ومحشور بود که میتواندست با آنها عداوت نماید ولامحاله بدینوسیله برای خود سرگرمی ومشغولیتی پیدا کند در صورتیکه من بدبخت با این تنهایی مطلق و این تجرد محضی که بدست خود آفریده و تراشیده ام از این نعمت هم محروم و چنان رشته تمام علائق را چه با آن دنیا و چه با این دنیا با این دست شکسته خود بریده ام که حالا دیگر راه پیش و پس برایم باقی نمانده است و جای آن دارد که بگویم از آنجا رانده و از این جا مانده ام مخصوصاً که میترسم اگر راه منزلم را هم در این حیص و بیص دیگر ببیدانکنم و این مصیبت هم قوز بالا قوز مصیبتهای دیگرم گردد.

یادم آمد که در عالم زندگان که معروف بعالم فانی بود از تکرار این بیت که اغلب حسب الحال میخواندم چه قدر لذت میبرد:

«بگو بخضر که جز مرگ دوستان دیدن»

«دگر چه حاصلی از عمر جاودان داری»

و بخود گفتم حتماً که دیدن مرگ دوستان و عزیزان هر قدر هم دردناک باشد باز در حقیقت نوعی از سرگرمی است ولی افسوس که در این جاحتی از نعمت چنین سرگرمی منحوسی هم محروم.

وقتی درختهای باغ و بادگیر خانها را از دور ببیداشد تمام این اندیشه های پریشان دود شد و بهوافت . تک و تنها از فرط شادمانی بنای های کرد و رقصیدن را گذاشتم. آنگاه نوبت بشکم گرسنه ام رسید . چنانکه شاید و باید جلوی در آدم و پس از بلع یکدوری خاکینه چرب و شیرین

يك بطری شراب راهم یکنفس تاجرعه آخر بسر کشیدم و از زور خستگی در بستر افتادم و جای همه خالی خوابی کردم که حتی در آرامشگاه قبر هم هرگز بدان شیرینی نخواییده بودم .

افسوس که گرم اندوه و علال در مغز جانم خانه گزیده بود و همواره میجوید و میخائید و صدای خش خش دندانش در شبستان وجودم انعکاسی میگرفت که رفته رفته دهشت غرش رعد و وحشت غریوسیل را بخاطر میآورد .
نرمك نرمك كار بجائی کشید که از شدت بیزاری و دلسردی هر زیبایی و جمالی در نظرم بصورت قبایح و فجایع درآمد و عجب آنکه بسیاری از پلیدیها و زشتیها نیز در جامه حسن و لطف جاوه گردش چه بسا اتفاق



میافتاد که قلب بیچاره ام در فشار این احوال جنون انگیز چنان بطیش میافتاد که گوئی طنابی بدور آن خفت افتاده الان است که آنرا خفه نماید .
دیدم چاره ای نیست جز آنکه از رفیقم یاری طلبیده مساجرای خود را بسا او در میان بنهم .

جعبه معهود را باز کردم و آخرین پری را که باقی مانده بود بیرون آورده در مقابل خود گذاشتم و چشمها را بدان دوختم چنانکه گوئی مار گزنده ایست جرئت نمی کردم دست بدان آشنا سازم . بخود میگفتم که خوب مرد حساسی آمدیم و این آخرین پری را هم آتش زدی و دود شد و بهوارفت و بارو نیامد آنوقت چه خاک سیاهی بر سر خواهی ریخت .

باری مدتی بایک دنیا فلتی واضطراب در دهلای بیچاره تر دیدم و دودی از این طرف رفته از آن طرف رفته و عاقبت دیدم چاره ای نیست جز اینکه دل بدریازده پری آتش بزرم . دلم نیامد که چنین پری را که



یگانه برات دستگیری من بود که مافی
السابق بایک کبریت ساده آتش بز نم
یک قوطی کبریت را خالی کردم و
دستم پیش نمیرفت که بسر را آتش
بز نم .

آخر الامر تمهیدی اندیشیده شمع
روشن کردم و پر را در میان دو انگشت
گرفتم و پس از آنکه باز مدتی بسا
اراده خود که مانند سایه بدیوار افتاده

شمع محو و لرزان و مضطرب بود در جنگ و ستیز بودم . بر را بشرازه شمع
تزدیک ساختم : یقی کرد و چون فواره ای که بیکباره سرنگون شود بانگ
خاکستری مبدل گردیده بر سر انگشتم فرو نشست .

حالا نشسته ام و با تمام ذرات وجود چشم بر اهم که رفیقم کی وارد
خواهد شد . عموماً زود جواب مرا میداد ولی هیچ نمیفهمم که امرور چرا
اینهمه دیر کرده است . کلام تزدیک است از خیالات غریب و عجیب و
فرضهای جنون آمیز بتر کد و در حواس خمسه ام تغییرات و انقلاباتی بوجود
آمده که گفتنی نیست . سقف و دیوار اطاقی را که در آنجا نشسته ام نمی
بینم ولی چوب کبریت نیم سوخته ای که آنجا در مقابلم بزمین افتاده در نظر
از قوس کهکشانی طویل تر و از دایره افق عریض تر می آید . خون در شقیقه ام
مانند توپ مسلسل صدامیکند و سخت دست یاچه شده ام که مبادا دیوانه
شده باشم . بعقل خود میخندیدم و قهقهه خنده ام بزیر گنبد افلاک پیچیده

بخود میگویم پس رک بیکمال دعا کن که طالعت یار باشد و دیوانه بشوی

هان صدای پروازی
بگو شم رسید. سراسیمه خود
را از اطاق بیرون افکندم ولی
افسوس که آسمان بی لکه
چون سفره یأس سرتا سر عالم
را بزیر گرفته از رفیقمانتری
نمودار نیست. وقتی در همان
حال چشم بدوتا پیر جفدی
افتاد که رو بروی در اطاقم
بروی شاخه ای فرود آمده



بودند و یکی از آنها مشغول بینکی زدن بود و دیگری چشمهای خیره اش
را که بی دربی در کسوف و خسوف بودند بن دوخته بود و بر نمیداشت مسئله
برایم کشف گردید و فهمیدم صدای پر از کجا آمده است.

وقتی از زور چشم بر اهی بسته آمدم خیال کردم شراب زیادی بخورم
تا بلکه عذاب بیصبری را کمتر احساس نمایم. تقریباً دو بطری تمام از همان
شرابهای بی پیر خود را در مدتی که از نیم ساعت بیشتر نمیشد با آخر رساندم
دستم رفت که بطری سوم را بیش بکشم که صدای خیر باشدی بگو شم
رسید و رفیق در مقابلم نمودار گردید. از زور شادی خواستم دستش را
بیوسم ولی دستش را عقب کشید و گفت لابد خیلی دیر کردم و دل واپس بودی.
گفتم خودتان خوب میدانید که نقد اکس و کارمن تنها شما هستید
و نمیدانم اگر خدای نخواست ساینه لطف و عنایتتان از سرم کم و کوتاه

شود چه خاک سیاهی بر سر خواهم ریخت .

گفت گویا بازدم را درخمره فرو برده ای . چشمهایت آلبالو گیلاس
میچیند و میترسم اصلا یادت رفته باشد که مرا از این راه دور برای چه
مطلبی احضار کرده ای .

گفتم معذرت میخوامم اگر یک دو کیلاسی زیاد تر زده ام ولی سعی
خواهم داشت که مافی الضمیر خود را هر چه زودتر و پوست کنده تر بعرض
برسانم که شاید برای دردم راه علاچی پیدا بکنید و مرا از این احتیاج
بمستی و بیخبری برهانید .

گفت چون خیلی گرفتارم و باید هر چه زودتر بر گردم خواهش مندم
زیاد لغتش ندهی و بطور مختصر و مفید بگوئی که باز دلت چه بهانه ای کرده
و چه فکری بسرت زده است .

گفتم راستش این است که دلم چنان سر رفته که نزدیک است
خفه بشوم .

لبخندی زده گفت چشمم روشن باز گاو مان زانیده است ولی مقصودم
اینقدر ایجاز هم نبود و خواهش دارم توضیحاتی هم بدهید .

گفتم خودتان بهتر میدانید که روزگار درازی است که کارم تنها پر
کردن و خالی کردن شکم و خوابیدن و بیدار شدن گردیده و مثل آسپاسی
شده ام که بیجهت شب و روز بگردم . در ابتدا چون تازگی داشت و بی کار
هم نبودم همین کار و تکرار رنگ سعادت بی داشت ولی بمرور زمان سعادت
هم مثل همه چیزهای دیگر دنیا از بس این دست و آن دستش کردم سائیده
شد و حرف اولش از میان رفته تنها «عادت» آن باقی ماند یعنی بصورت
چیز هزار بار جویده و بیمزه ای درآمد که بتدریج مرا تب مالات و کدورت

و کراهت و تنفر راطی نموده و بمرحله تهوع رسیده باشد یعنی باصطلاح عوام بآنجا می رسیده که انسان عقی می شنیدند . اغلب بی اختیار بخود میگویم که «آخرش که چه» ولی از شنیدن این کلمه «آخر» در این سرم منزل بی آخر خنده ام میگیرد و همینکه خود را محکوم بلذت مدام و عیش مخلد میبینم که نه نقصان دارد و نه زوال سرم گیج میخورد و خود را مانند کلوخی میابم که از سرانگشت کودک فلاخن باز دهر جسته همینطور در فضا روان است بدون آنکه هرگز بزین سفتی برسد . باز همان مکررات را مکرر میکنم و مدام بخود میگویم :

«هیچ دردی بتر از عاقبت دایم نیست تلخی تازه به از قند مکرر باشد»
گفت اینهمه وقت و فرصت داشتم میخواستی یک دستسگاه رادیو بسازی و صحبت های بهشت و جهنم را گوش بدهی تا دلت اینهمه سرزود .
گفتم مدت ها است ساخته ام ولی از بس مزخرف شنیدم از آن نیز بیزار شدم و از قضا همین دو ساعت پیش بصرافت افتادم که باز دگمه اش را بیچانم و بینم در آنظر فهاچه خبر های تازه ایست و از آنجا میکه گفتگوی جهنمیها عموماً تنوعش بیشتر است سنجاق را آوردم روی نمره آنجا ولی باز از بدبختی مصادف با سخنرانی یکنفر از این فضولهای از خود راضی شد که اگر بجهنم هم بروند میگویند همیشه تراست و بلافاصله دگمه را اوایچیدم و قیچی آورده سیمش را چنان بریدم که دیگر باین آسانها اصلاح پذیر نخواهد بود و الحمدلله که از این بابت هم خیالم بکلی فارغ شد .

گفت شاید منتظری که دلال خیر شده دختر مختری برایت دست و پا کنم . اگر چنین است بدون رو در باستی بگوتا در عالم رفاقت با تو این جامه را نیز پوشیده فکری بهالت بکنم .

گفتم سایه سرکلا از سرما کوتاه نباشد ولی بجهانی روی این آرزو را هم خط کشیده‌ام .

گفت پس خوشی زیر دلت میزند و خودت هم نمیدانی چه میخواهی .
گفتم دلی برایم نمانده که زیر و روی داشته باشد .

گفت فیلت بیاد هندوستان افتاده باز ایرانی شده‌ای و یهوده دراجی میکنی .

گفتم رویم سیاه ولی بجان عزیز خودت ان مطلبی دارم .

گفت پس بگو ببینم مقصودت از این مقدمات دور و دراز چیست و چه مطلبی داری .

گفتم مطلب و مقصودم این است که بعزت بقاء دابدیت گرفتار آمده‌ام و دلم هوای مردن میکند خندید و گفت «یهوده سخن باین درازی» بگو .
میخواهم بمیرم و خلاصم کن .

گفتم بله از این زیستن بی پایان که تهش پیدا نیست جانم بلبم رسیده است و دلم میخواهد بمیرم .

گفت مگر نمیدانی که ریشهٔ مرگ و فنا را از اینجا کنده‌اند و تخم مردن در مزرعه آخرت سبز نمیشود .

گفتم درد همینجاست و بهمین جهت دست تو سل بدامن سرکلا زده‌ام که شاید راه و چاره‌ای پیدا کنید که استثناء عذر من یکتا پذیرفته باشد و بتوانم زحمت را کم کنم .

فکری کرد و پرسید دلت میخواهد فوراً بمیری یا بعدها

گفتم نه عجله‌ای در کار نیست . مقصود این است که اطمینان حاصل نمایم که بالاخره قیچی مرگ روزی این رشتهٔ منحوس عمر را خواهد برید

گفت چنانکه خودت میداننی حیات و ممات قعطار دست کبریائی
خودش است و بس ولی الساعه بدرگاهش تشرف حاصل خواهم کرد و
مسئله را در میان نهاده عاجزانه مسئلت خواهم نمود که ولومحض خاطر
من هم باشد درخواست ترا مورد توجه مخصوص قرار بدهد. دیگر بسته
است بیختم و اقبال خودت که مسئولم اجابت بشود یانه .
گفتم خودتان خوب میدانید که میانهاش باشما چقدر خوب است و
یقین دارم که روی شما را زمین نمایاندازد .

گفت بهر جهت اگر تاپس فردا همین وقت و همین ساعت خبری از
من نگرفتی بدان که آرزویت بر آورده شده و مرادت حاصل و نانت توی
روغن است : الا هر طور شده باز سری بتو خواهم زد که عقلمان را روی هم
گذاشته شاید علاج دیگری پیدا کنیم .

بس از ادای این کلمات ناگاه آثار غم و اندوهی چنان شدید در وجناتش
ظاهر گردید که قلم و زبان انسانی از عهده شرح آن عاجز است. از جا جسته
گفتم خدای نخواستہ مگر عرایض جان نثار موجب ملال خاطر تان
گردیده است .

با کلماتی شمرده و بالحنی آرام گفتم نه جانم ولی بیختم و اقبال تو
حسرت میخورم که از خاک ساخته شده ای و فنا پذیری و ابواب پر فتوح تعین
هر گز بر دیت باز است در صورتیکه من نامراد از جرم و جوهر آتش صفت
مجهولی ساخته شده ام که دست تقدیر سکه دوام و بقا بر آن زده و لهذا
هر گز مزه و طعم گوارای فنا و نیستی را نخواهم چشید .

آننگاه چشمهای ملکوتی خود را از من برگرفته با آسمان دوخت
و بتأنی رضاً برضا اللہی گفته بال و پر کشود و چون قاصد شوق و امید در

امواج لایتناهی زمان و مکان ناپدید گردید. دوروز تمام بدون آنکه يك لحظه و يك آن غفلت نمایم بدون هیچ خواب و خوراکی همانجا نشستیم و ساعت شماری و حتی باور بفرمائید دقیقه و ثانیه شماری کردم و از رفیقم خبری نرسید. فهمیدم که در اجابت مسئول مضایقه نرفته و رویش را بزمین نینداخته اند. مانند طفلی که خبر آتش گرفتن مکتب را شنیده باشد شادی کنان از جاجسته شکر پروردگار را بجا آوردم.

نکنه شگفت آنکه ناگهان چنان نیرو و نشاطی در خود احساس کردم که گوئی تا آنوقت هرده بودم و اینک حیات تازه ای در کالبدم دمیدانده. اشتهای رفته و خواب رمیده بجا آمد و بکار و تلاش و رغبت تام و تمامی در خود احساس کردم و از سر کمال شوق بوجین کردن درختها و آبیاری باغچه ها و هرس کردن عافهای هرزه و مواظبت گلهای پژمرده ام پرداختم و از راههای دور و دراز طبقهای انگور را بروی سر گرفته بخانه آوردم. و از نو دختران تهی شکم خم را بنوباره تانک آستن ساختم.

ولی رفته رفته مدتی که بدینمنوال گذشت بصرافت افتادم که خیلی وقت است که رفیقم بسر و قدم نیامده است و بانگرانی واضطراب بی اندازه بیامدم آمد که آخرین پراو را آتش زده ام و دیگر برای خبر کردن او هیچ وسیله ای بدست ندارم. در ابتدا بخود گفتم اهمیتی ندارد رفیق رفیق را باین آسانها فراموش نمیکند و لابد خودش همینکه دید مدت بدرازا کشیده و بوی یری بدماغش نرسیده است بصرافت طبع بدیدارم خواهد شتافت. ولی افسوس که ماهها گذشت و کم کم سربیک سال و دو سال و ده سال و صد سال زد و خبری نرسید که نرسید.

آنوقت کم کم دستگیرم شد که در میان چون او کسی که دست راست پروردگار است و چون من در سیاه بیمقداری که مشتی خاک بیش نیستم روابطی که تولید شده بود بالطبع گذران و فقط فرع بزرگواری و شفقت بی منتهای او بوده است اینک رشته آن روابط و علائق یکسره بریده شده است و لابد او بانجام وظایف تازه‌ای چنان خطیر مأمور گردیده که وجود چون من و هزاران چون منی در قبال آن خردلی ارزش و اهمیت ندارد و بادل شکسته چندین بار پی در پی پیش خود گفتم «آن ذره که در حساب ناید ما ایم» و من نیز جز رضاً برضاء الله گفتن و سر تسلیم بزر افکندن چاره و تسلای خاطر دیگری نیافتم.

حالا دیگر بقین قطعی دارم که دستگاه وجودم باز دو باره مطیع و منقاد قانون مرگ نیستی گردیده و بدون شك و تردید روزی عمرم بسر خواهد آمد و خواهم مرد در گوشه صندوقچه دل سرور ایدنغلطانی پنهان دارم اطمینان نام که بهترین قوت قلب و گرانبهارترین مایه تسلیت جان و روانم است و از برکت آن اطمینان کامل برایم حاصل گردیده که هر گاه چراغ زندگانیم بلرزه در آید و روغن و فتیله‌اش بیایان برسد برادر باجان برابر مرگ ناخوانده بسر و قتم خواهد آمد و با پف مختصری آن چراغ بی‌فروغ را خاموش نموده مرا یکسره از خنس و فنس هستی بی‌حاصل و از گند و بود درد سر وجود بلا مقصود خلاصی می‌بخشد و بدم آ باد لم یزالیم رهنمون میگردد. اغلب در آن عالم تنهایی محض روی سکوی خانه‌ام مینشینم و ساعاتی دراز بتعمق و تدقیق در این دقایق و معانی مولای روم میگردانم :

« کارگاه صنع حق در نیستی است »

« غرة هستی چه دانی چیست نیست »

« هست مطلق کلاساز نیستی است »

« کارگاه نیست کن جز نیست چیست »

« چون بود آن چون که از چونی رهد »

« در حیاستان بیچونی رسد »

و در این نکات مرموز باریک میشوم و مطالبی دستگیرم میشود که فهم

آن برایم در آن دنیا از حیز امکان بیرون بود

چمنزار وسیعی را که رو بروی خانه ام واقع است باسلیقه تمام گلکاری

کرده ام و با گلهای ریز رنگارنگ این بیت را بر آن نگاشته ام :

« نیست را چه جای بالای است وزیر »

« نیست را نی زود و نی دور و نه دیر »

و هر وقت نگاهم بدان نقش و نگار میافتد بشکرانه این بهشت

عبر سرشتی که مفت و مسلم بهنجم افتاده از آنمه عذاب و آزاری که بدون

استحقاق در دو عالم جانم را بلیم رسانده بود چشم میبوشم و از سر ایمان

کامل همانطور که صیغه شهادت را بزبان جاری میسازند بایک دنیا خلوص

نیت میگویم :

« بهشت آنجاست کلازاری نباشد »

« کسی را با کسی کاری نباشد »

حالا کم پیری موهایم را سفید و دندانهایم را لغ و کرم را خم ساخته است و همانطور که برای راه رفتن محتاج بعضا هستم برای تحمل بار زندگانی نیز احتیاج بعضای سست و لغزان پندار پیدا کرده ام. امر و عزم را جزم نمودم که پس از این دیگر هرگز دست بکاغذ و قلم آشنا نسازم و این سطور بطور یقین آخرین سطور است که پیش از مرگ بروی کاغذ میاورم. پس از این تصمیم آرامی درونی بیش از پیشی برایم حاصل گردید و ناگاه در آن خاموشی مطلق که سر تا سر کاینات را فرا گرفته بود صدای عترت يك ساعت صحرای قیامت بگوشم رسید که کما فی السابق با همان روش یکنواخت ابدی مدام دق می کرده يك قدم بجلو میرفت بدون آنکه هرگز بجائی برسد. ضمناً بخاطر رسیدن که امروز همان روزی است که از گلوی مرغ حق يك قطره خون بخاک میچکد و نقش « هو الباقی » میگیرد و من هم گفتم هو الباقی



حالا دیگر خورشید هم در سینه این دادی خاموشان که تنابنده ای در آنجا بر نعیمزند و جان بنده ای باقی نمانده که هدف تیرهای آتشینش گردد کم کم ملتفت شده که عظمتش رفته و پشمش ریخته و دیگر حنایش آن رنگ سابق را ندارد. از هارت و هورت و اشتلم کاسته و خواهی نخواهی رایگان و خودمانی شده است و بی مضایقه آن چادر قدمش بر زرق و برق را از سر برداشته و بر سم زنانی که خود را در پناه مرد نامحرم بیابند گیسوان را بریشان ساخته است و نیش زعفرانی خود را باز کرده گاهی در نهایت بی چشم و روی من بینوا را دست انداخته از آن بالا بیخت و اقبالم نخودی میخندد و از شما چه پنهان گاهی من نیز بیاد آن عالم پر سر گرمی و تفتنی که اسمش را عالم فنا گذاشته بودند بنوبت خود او را دست میاندازم و سر بسرش گذاشته نگاه پر

طعن و طنز خود را با میدوزم و مانند مادری که برای نوزاد خود لالائی
بگوید در کمال بر روئی این اشعار معروف را بر خش می کشم :

« خورشید خانم نوری ماست در بلونسی »

« ما بچه های گرگیم از سر ماگسی بمردیم »

« آفتاب کن و آفتاب کن يك مشت برنج تو آب کن »

« بنشین و زهرمار کن »

پایان

ژنو - آبان ۱۳۲۳ ه. ش.

شاهکار

سید محمد علی جمال زاده

شما وقتی کتاب «صحرای محشر» را مطالعه می‌رمائید تصور خواهید کرد که زیباترین اثر نویسنده را خوانده‌اید ولی بدون شك پس از انتشار کتاب «شاهکار» که یکی دیگر از بهترین آثار این نویسنده معروف است یقین خواهید کرد که نگارشات آقای جمال زاده هر يك از دیگری شیواتر و خواندنی‌تر است

کتاب «شاهکار» در ۲ جلد با چاپ عالی
و گزارش‌های تفسیر و پشت جلد بسیار زیبا
بهای ۲۰۰ ریال منتشر گردید.